

حی
مشیت
حشا
تسج
مک
بود

سیروس صفایی

خواننده‌ی گرامی،

این نسخه الکترونیکی رایگان کتاب «[یک شیشه اشک جمع کرده بود](#)» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده، از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد. این کتاب از زیرمجموعه همکاری با «انجمن ادبی هنری حیرت در شهر شیراز» منتشر می‌شود.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید: لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به [وبسایت](#) ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ **۵ پوند** از طریق وبسایت به حساب نشر واریز کنید. **حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.** لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، پیگرد قانونی دارد. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده اثر است.

اگر می‌خواهید کتاب‌های نوگام را به دوستانتان معرفی کنید، تقاضا می‌کنیم حتماً لینک مستقیم دانلود از خود وبسایت نوگام را برایشان بفرستید.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام، به وبسایت ما به آدرس nogaam.com مراجعه کنید و یا با ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با مهر و احترام
نشر نوگام

یک شیشه اشک جمع کرده بود

سیروس صفایی

e-book



انجمن اسیران و هنرمندان

سرشناسه	:	صفایی، سیروس، ۱۳۷۰ -
عنوان و پدیدار	:	یک شیشه اشک جمع کرده بود/ سیروس صفایی؛ ویراستار: مجید خادم.
مشخصات نشر	:	نشر خانه نیکان - انگلستان.
مشخصات ظاهری	:	۱۲۸ص. ۱۴/۵ * ۲۱/۵ س م.
فروست	:	مجموعه داستان‌های آثار هنرمندان انجمن حیرت؛ ۱۲ -
شابک	:	۹۷۸-۱-۹۱۳۳۷۴-۰۵-۱
وضعیت فهرست‌نویسی	:	فیبا.
یادداشت	:	کتاب حاضر با حمایت انجمن ادبی هنری حیرت و با همکاری نشر خانه نیکان در انگلستان منتشر شده است.
موضوع	:	داستان‌های فارسی، قرن ۱۵
موضوع	:	th century ۲۱ Persian fiction -
شناسه افزوده	:	انجمن ادبی هنری حیرت
شناسه افزوده	:	نشر خانه نیکان



سیروس صفایی یک شیشه اشک جمع کرده بود

این کتاب در مجموعه آثار هنرمندان انجمن ادبی هنری حیرت (دوازدهمین کتاب این مجموعه) و با حمایت انجمن ادبی هنری حیرت و با همکاری نشر خانه نیکان در انگلستان منتشر شده است.

طراح جلد: محمدعلی نجفی

ویراستار: مجید خادم

چاپ اول: ۱۴۰۲ ه. ش.

شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۳۳۷۴-۰۵-۱

فهرست

۵	شاعرخانه
۴۷	در چهارتاق و قرطاس بازی
۶۴	بی تقطیع
۷۸	چرخ چاه

e-book

شاعرخانه

نیمی از عمرم را که می‌بخشیدم، کنیسه تعطیل بود در روز شنبه. کنیسه‌ای که تو مقیم شده بودی. هنوز نوجوان بودی که مادر شوی و روزهای شنبه سرمی‌آمد که با بندهای نیمه‌بازِ کتانی رفتم و نیمی از عمرم را بخشیدم پیش از آنکه چرخ‌های خیاطی را حراج کنند.

نیمی از عمرم را که می‌بخشیدم، خزان رسیده بود. تازگی مواجیم کفایتِ نان می‌کرد. دیگر اهل شهری، شهرستانی شده بودم. یادت که نمی‌آید؟

نیمی از عمرم را که می‌بخشیدم، بارِ درختان پر بود اندازهٔ دستانت و خال‌های پیراهنت با دستهٔ مویی کجا بافته بودی؟ و خانه‌ات خالی بود. هفت‌هشت زمستانِ پیش می‌شد که روی چوب‌کاریِ ایوان نشسته بودی با گذشته‌ات. و مدادپاک‌کنی که گرفته بودم به تو پس دادم، یادت که نمی‌آید؟

نیمی از عمرم را که می‌بخشیدم دیگر حوصله می‌کردم، زندگی‌ام را. و تقویم قدیمی را درآوردم و چند چوب‌خط زدم.

نیمی از عمرم را که می‌بخشیدم، دلتنگ انارهایی شدم که همیشه زیرِ پیراهن همراه داشتی. انگار ته کوچه‌ها تمام شدند و جوی شکوفهٔ بهارنارنج با ترک‌بندِ دوچرخه‌هایی که خاک خوردند.

نیمی از عمرم را که می‌بخشیدم، یک فنجان چای تعارف کردند.

گفتم: فنجان چای را جای نیمی از عمر وقف می‌کنید؟

گفتند: نمی‌توان.

گفتم: امانتی برمی‌دارم و برمی‌گردانم.

گفتند: جای عمری که بخشیدی، توقعت رفت؟

گفتم: ...

گفتند: جای عمر گروبی نمی‌گیری.

نیمی از عمرم را که می‌بخشیدم، کت‌دامنت هنوز اتوخورده بود و سربندت دست‌نخورده مانده بود. عصرانه را آوردی. کمی کره بود با عسلِ مومی و چای دم‌کشیده. از دریچه خانه‌ات که می‌گذشتم، میز عصرانه را جمع می‌کردی.

نیمی از عمرم را که می‌بخشیدم، کاغذی کاهی را تا کردی و میانِ کتابی نشانه گذاشتی که صحافی‌اش کهنه بود.

نیمی از عمرم را که می‌بخشیدم، ترکه‌ای از برگ‌پوش پیاده‌رو برداشتم در شیرگاه. شیرگاه مازندران که میانمان عشق‌بازی شده بود.

نیمی از عمرم را که می‌بخشیدم، در کارگاه خیاطی ژاکتی بافتم و برایت پست کردم به نشانی خانه‌ات که خالی بود.

نیمی از عمرم را که می‌بخشیدم، بوی خاک می‌آمد و دلمهٔ برگِ مو می‌پیچیدی با برنج و ربِ انار. از خستگی بود که بوی خاک از دستم رفت.

نیمی از عمرم را که می‌بخشیدم، با زنبیلِ روزانه از کنیسه بیرون رفتی. در دکانِ کوچهٔ پشتی، زنبیل را با پاکت‌های تاخورده پر کردی. در شیرگاه بود که میانمان عشق‌بازی شد. یک‌یک دکمه‌های پیراهنت را کندم.

گفتی: تنم مهر تو.

گفتم: جای مهری که می‌بخشی، نیمی از عمرم را می‌بخشم.

گفتی: و نیمی که می‌ماند؟

گفتم: اندازهٔ عشق‌بازی دیگری می‌بخشم.

تمام عمرم را که می‌بخشیدم، آبان بود و باران می‌آمد. بدون چتری که میان چهارپنچ چمدان افتاده بود در انبار خانه‌ام. تمام عمرم را که می‌بخشیدم، اندازه صراحی بود و در آیینها که موهایت را شانه می‌کردم و لخت‌لخت می‌باftم.

تمام عمرم را که می‌بخشیدم، صوفی و می‌نوشی نبود. خاکستر اشعاری بود که با دستِ کسروی سوخته بود. راستی کسروی کجا رفت؟ درسالِ فلان... ماه پایانی سالِ پیش... دمِ سالِ پس...

تمام عمرم را که می‌بخشیدم، سال کبیسه بود. در زمهریر جای عمری که بخشیدم، تمام لباس‌هایت را درآوری و روی موکتِ کبریتی انداختی. موکت را مادرت لول کرده بود، جهیزت بود. نیمی از عمر برای عشق‌بازی در شیرگاه رفت و نیمی دیگر برای عشق‌بازی در شیراز، شاید که شیراز، در زمهریرش... انگار همیشه دوست داشتی شیرازی شوی... دیگر شیرازی شده بودی با نارنج و خرمالویی، و بوی شهرِ کوهی. پیراهنت را که رفو می‌کردم، خرده‌های مادتراشت ریخته بود و دو جفت جورابِ کامواباف درهم رفته بود. یادداشتی می‌نوشتی به کنیسه‌زند.

گفته بودی: زمستان که رفت، بهار می‌روم و مقیم کنیسه می‌شوم.

گفته بودم: از رفوی پیراهنت که گذشتم، جورابانت را رفو می‌کنم.

گفته بودی: بهار که آمد دیگر رفته‌ام.

گفته بودم: سنجاق مویت که در محله‌های شیراز افتاد، یافت می‌کنم.

گفته بودی: در کنیسه تورات باز می‌کنم تا دست سنجاق مویم را یافت کند.

گفته بودم: برایت نارنج می‌چینم از درخت کوچه‌ای که سوا می‌کنی.

گفته بودی: در کنیسه فراوانی درخت نارنج است.

گفته بودم: انگار از یاد پیشینیان کنیسه رفته است که درختِ خرمالویی کاشت کنند. برایت

پاکتی خرمالو می‌آورم.

گفته بودی: باغچه کنیسه تک‌درختِ خرمالو دارد در کنجی که نهان است.

گفته بودم: در اسفند که سمنو آمد، سمنویی با تکه‌های بادام می‌آورم.

گفته بودی: دم اسفند در کنیسه سمنو بار می‌گذارند.

گفته بودم: به کارگاه خیاطی برمی‌گردم و دستمزدِ روزانه‌ام را به تو می‌بخشم.

گفته بودی: تازگی کارگاه خیاطی تعطیل شد.

گفته بودم: ...

گفته بودی: بهار که آمد دیگر رفته‌ام.

گفته بودم: رفوی پیراهنت تمام شد.

گفته بودی: از عمرت که گذشتی. از معشوقه‌ات نمی‌گذری؟

گفته بودم: دیگر گذشتم.

اندازهٔ ابرهای زمستانی اندوه بود و حرمان در بهارِ شیراز که دستم روی خط گوناهات رفت، دور لالهٔ گوش انگشت کشید، زیر چانه آمد، بو کرد. آب مژه‌های بورت را بوسید لبانم اما در راه مانده بودند در خاطری، خاطرِ عشق‌بازی در شیرگاه. و ریل‌بندِ راه‌آهن که روبه‌روی مرکبات بود و خانهٔ کاهگلی با گبه‌ای از پاخوردگی. پوست و موی گندمی‌ات روی گبه می‌غلطید و میانِ دستان و تنم که آن‌وقت‌ها جوان بود. دستانم اکنون که‌هنه‌سال بودند اندازهٔ خانه‌تکانی پیش از سالِ نو که بدرقه‌ات کردند. و بوی شیر می‌دادند. از بطریِ شیری که صبح گرفته بودم، یک فنجان برایت ریختم و به کنیسه رفتی.

پیرارسال بود که مادام ساکنِ کنیسه شدی و دیگر عمری دادم با معشوقه‌ای و شهری که به شیراز می‌شناختند. عمر و معشوقه‌ام که رفت، کتان‌هایم ماند با پارچه‌ای کوله‌پیچ، تمام زندگی‌ام در کوله بود.

گل سرشور - شانهٔ مویی - نان بیات - کمی فندق - رادیوی زنگاری - عینکِ نزدیک‌بین - نیمی نارنج و خرمالویی از کوچه‌ای که یک دوراهی داشت - تقویم قدیمی - قرقرهٔ نخ - شیشهٔ عطری - شربتِ سیاه‌سرفه - دفترچهٔ یادداشت - ساعتِ زنگ‌دار - مدادپاک‌کنی که پس دادم و شمعدانِ لاله که بخشیدی.

یادش به خیر شیراز، یک دستمال بهارنارنج که خشک شده بود در پار و پیراری که گذشت. یادش به خیر شیراز، اواسط شهریور گفتی تا اکنون شش بار خسرو و شیرین را خوانده‌ام. در شیراز حافظ‌خوانند، نه نظامی‌خوان. حافظ هجران دارد. مگر خسرو و شیرین هجران کش نمی‌شوند؟. گفتی: ... گفتم: شیرین می‌شوی؟. برای که؟. یکی که دست زیر چانه‌اش می‌زند و در چشم‌خانه‌اش می‌نشینی. یکی که در کارگاه خیاطی اتو می‌کند، پیراهن رفو می‌کند؟. کارگاه خیاطی تعطیل شد. یک بار در شیرگاه و یک بار در شیراز که شیرینش شدم. باز شیرین می‌شوی؟. مدادپاک‌کنم را می‌خواهم. مدادپاک‌کنت را پس دادم. مدادپاک‌کنم نیست. شاید گم شده است. در جیب پیراهنم بود. همان پیراهنی که رفو کردم؟. اگر مدادپاک‌کنم را یافت کنی باز برایت شیرین می‌شوم. انگار از دوران شیرین‌شدگی دیگر گذشته است. تازه در صندوق‌خانه که می‌گشتم، شمعدان لاله نبود. شمعدان لاله را که بخشیدی؟. شمعدان لاله‌ام را می‌خواهم. گفتم: ... گفتی: اگر از دلت گذشت، شمعدان لاله را پس می‌گیری؟. شمعدان لاله گرو رفت. وقت گرو رفتنش در یادت مانده است؟. کارگاه خیاطی که تعطیل شد، مواجیم کفایت نمی‌کرد. شمعدان لاله را بخشیدی و گرو گذاشتم. کدام کس گرو گرفت؟. یک کلیمی که در کنیسه کار می‌کرد. خاخام بود؟. شاگرد خاخام. چند ساله می‌زد؟. کمی از سی‌سالگی‌اش رفته بود. روزهای شنبه در کنیسه تورات تعارف می‌کرد. انگار در نظرت خسرویی بود که نظامی نوشته بود. یک عمر خسرویی می‌خواستم. اگر خسرویی می‌خواستی، به کنیسه می‌رفتی؟. خسرویی می‌خواستم که نظامی توصیفش می‌کرد. کاش خسرو می‌شدم. از دوران خسروان دیگر گذشته است. چهل سال می‌شود. در روزگاری به کنیسه می‌روم و شمعدان لاله را پس می‌گیرم. از دلم گذشته بود که روزگاری به کنیسه می‌روی. مدادپاک‌کن را که یافت کردی، سری به کنیسه بزن و مدادپاک‌کن را گرو بگذار. جای گرو اندازه کوزه‌ای شراب می‌گیرم. شاید یک پیاله شراب. اگر پیاله شراب دهند، در بازگشت میان کوچه‌پس کوچه‌ای که پیچ می‌خورد پیاله سرریز می‌شود. راست است. از پیاله شراب ته‌نشینی می‌ماند. شاعران

می گفتند که دُردی. کاش شیراز هنوز شهر شاعران بود. شاعران از شیراز هجرت کردند. کاش خسرو می شدم. از دُردِ شرابِ خسرو و شیرین می خواهم. دُردِ شرابِ خسرو و شیرین دیگر ته کشیده است. دلم گرفت. کاش می شد دلت را تیمار کرد. تیمارِ دلم دست خسروی ست. در نظرت خسروی بودم. انگار در کنیسه خسروی ساکن است. همانی که تورات تعارف می کرد؟ در روزهای شنبه. می خواهی ساکن کنیسه شوی؟. شاید در بهاری. چه بهاری؟. در بهارِ سالی که از عمر و معشوقهات می گذری. از عمرم که گذشتم. از معشوقهات؟. انگار قیس. در کوه نشینی؟. قیس کوه نشین می شوم. کاش خسرو می شدی. خسروی از نسل ساسان. رنگ چشمانش در روزهای شنبه به خسروان می خورد. ته رنگی داشت. دوست داشتم در کتابخانه کنیسه، خسرو و شیرین را برابم باز می کرد. خسروی می خواند و شیرین می شنید. خسرو و شیرینِ نظامی را باز می کرد و در مهتابِ بهاری می خواند. به ساکنانِ کنیسه که رسیدی... دیگر شیرین شده ام. شیرینِ نظامی انجیل خوان بود؛ تو که تورات خوانی؟. شیرین شاهنامه. تفاوت نمی کند. شیرینِ نظامی با شیرین شاهنامه تفاوت می کند. خسروی کنیسه با خسروی نظامی که تفاوت می کند؟. رنگ چشمانِ خسروان... یادم رفت. که رنگِ چشم خسروی به خسروی دیگر می رسد؟. به کنیسه که رفتم، ترک شیراز می کنی؟. قیس کوه نشین می شوم. قیس، قیس، راستی قیس پیش از خسرو بود یا پس از خسرو؟. نظامی، قیس را پس از خسرو نوشت. شاید پیش از خسرو، قیس زندگی می کرد. کاش خسرو می شدی. در عشقِ بازیِ شیراز و شیرگاه خسروآت نشدم؟. انگار دستان و تنت به خسروان می رفت، اما رنگ چشمانت... به خسروان نمی رفت؟. ته رنگی داشت. یادش به خیر شیرگاه. ترکه ای که از پیاده رو برداشتی، لای پارچه ای پیچیدم. ترکه کدام درخت بود؟. انار. درخت را هرس کرده بودند؟ که ترکه ای دست تو افتاد؟. خزان، درختِ انار را هرس کرده بود. پارچه ای که پیچیدی چه وقت باز می کنی؟. قیس کوه نشین که بازگشت، بر تربتِ لیلی ترکه را کاشت. لیلی ات کو؟. لیلی ام را یافت می کنم. نشانی از رخ لیلی ات؟. خالی روی لاله گوش. دست روی خالش می کشی؟.

دلَم می‌رود. نشانی‌های دیگری از رخس؟. از طرهٔ موبیش شنیدم، که هم‌بوی لالهٔ کوهی. لالهٔ کوهی؟. قیس لالهٔ کوهی جمع می‌کرد که بوی طرهٔ لیلی می‌داد. کوه‌نشین لیلی می‌شوی. کوه‌نشین و خاک‌نشینش می‌شوم. دلَم گرفت. از خاکِ لیلی قدِّ یک پیمانۀ جمع می‌کنم. دیگر کو پیمانۀ ای. راست است. در شراب‌خانه را کلون کردند. از شیرگاه. تا شیراز. پُرس می‌گیرم. نشانی شراب‌خانه‌های شیراز را؟. شراب‌خانه‌هایی درگذشته که بود. از یادمانِ اهالی شیراز رفته است. نامِ کوچه‌های قدیمی را پرس می‌گیرم. یحتمل. یحتمل؟. یحتمل که در یادمانِ اهالی شیراز مانده است. دوست داشتم در شیراز شراب‌فروش می‌شدم. در شیرگاه صبح و عصر در کارگاه خیاطی کار می‌کردی و روزهای تعطیل بارِ مرکبات را خالی می‌کردی. یک وقتی وجین‌کار بودی. یک وقتی هم چوب‌پنبه جمع می‌کردم. دوشِ عشق‌بازی در شیرگاه از بوی چوب‌پنبه بود که پی‌ات آمد. انگار بوی چوب‌پنبه از دست‌انم رفته است. تازه از کارگاه خیاطی بازمی‌گشتم، که راه خانهٔ کاهگلی‌ات را گرفته بودی. راه کوه‌نشین از کجا می‌گذرد؟. از پشتِ شیراز. به کوه‌نشین که رفتی، شاعره می‌شوم. شاعرهٔ شیراز. جای شاعرانی که از شیراز هجرت کردند. گره در کارمان رفت. خانم‌جان اگر بود، یک من مشکل‌گشا می‌گرفت. خانم‌جان؟. خانم‌جان، مادرم، مشکل‌گشا از خشکباری شیرگاه می‌گرفت. میانِ کارگاه خیاطی تا خشکباری سه‌چهار دکان بود. خانم‌جان از کارگاه خیاطی، کاموا می‌گرفت. رخِ خانم‌جانت را به یاد نمی‌آورم. هفتگی می‌آمد. برای کسانت کاموا می‌بافت؟. کسانم خانم‌جان بود و خواهرم. پیشِ خانهٔ خاکی خواهرم می‌رفت و روی نیمکتی کاموا می‌بافت. خانهٔ خاکی؟. خانهٔ خواهرم از خاک بود. مادرت دیگر عادت کرده بود؟. یک من مشکل‌گشا، گره از کارمان باز می‌کند. کجا مشکل‌گشا می‌فروشدند. خشکباری شیرگاه. خشکباری شیراز را پرس کردم؟. خشکباری شیرگاه مشکل‌گشای دیگری دارد. خشکباری شیرگاه دور است، حوصله نمی‌کنم. راهِ نزدیک که گره از کار باز نمی‌کند. تازگی راه شیراز تا شیرگاه مه گرفته است. از مه که ره‌گذری، یک من مشکل‌گشای دیگری می‌گیری. رخِ خودت به خانم‌جانت نمی‌خورد؟. رخ

خودم و خواهرم به خانم جان می‌خورد. اگر می‌خورد، در کارگاه خیاطی که کاموا می‌گرفت، از رخش می‌شناختم. پیش از دوشِ عشق‌بازی بود که خانم جان رفت. از خاکسپاری بازمی‌گشتم که پی‌ام آمدی. از بوی چوب‌پنبه بود که پی‌ات آمد؛ بوی خاک نمی‌دادی. بوی خاک گرفته بودم. بوی چوب‌پنبه نبود. سخت بوی چوب‌پنبه می‌دادی. بوی غریبِ خاک می‌دادم. کاش یک من خاک، توشه داشتم. جای یک من مشکل‌گشا؟. شاید در کوه‌نشینی یک من خاکِ غریب توشه می‌کردم. شاعری می‌شناختم که از خاک غریب دل‌کنده بود. به خاکی غریب که رخ می‌زدم، دیگر با شاعری که می‌شناختی، تفاوت نمی‌کردم. بوی خاک غریب را دوام نمی‌آوری. هر که آمد، هر که رفت، آخر بوی خاک را دوام آورد. از خاک کو چاره‌ای؟. خاک یک آن تیمارت می‌کند. یک وقتی از خستگی بود که بوی خاک از دست رفت، یادت که نمی‌آید؟. یادم آمد، وقتی بود که دلمه برگ مو می‌پیچیدی با برنج و ربّ انار. فقط برگ مو می‌چیدم. از گنجه‌ات نانِ برنجی می‌آوری؟. در پاکتی گذاشتم. دور پاکت را با نخ پیچیدی؟. نخ خیاطی. نخ پاکت را باز می‌کنی؟. نان‌های برنجی دیگر بیات‌اند. در گنجه‌ات چای یافت می‌کردم. زمستانِ پیش، چایمان تمام شد. از یادم رفته بود. گنجه‌ام بوی چای می‌داد. از گنجه‌ات بوی چای رفت. دلم به آن وقت‌ها رفت که دستم نانی برنجی در چای خیس می‌کرد. دلِ من لختی پیش به آن وقت‌ها کشیده بود. میزی با چای شیرین و نانِ برنجی در بعدازظهر یا عصرِ زمستانی. انگار کافه خانگی. یکی دو کوچه تا کافه راه است. اگر گروهی برایمان مانده بود، یکی دو کوچه پیاده تا کافه می‌رفتیم. در گنجه‌ام می‌گردم؛ شاید گروهی یافت کردم.

در گنجه‌ات گشتی. تنها پاکتِ نخ‌پیچ بود. دست در پاکت کردی و گفتی: در پاکت هیچ نیست.

نخ پاکت را باز کرده بودی؟. یادم آمد پیش که حافظ می‌خواندی و خسرو و شیرین می‌خواندم، به نان‌های برنجی که بیات شده بودند، قناعت کردیم. یادم که نمی‌آید. زیر درختِ مو بود. درخت مو که آفتاب می‌گرفت؟. زیر درخت مو بود، کتابت را بست، و گونه‌ام

را بوسیدی. کتمان کردی که گونه‌ات را بوسیدم. بوسه‌ات از گونه‌ام تا لاله گوش کشید. و بوسه‌ام زیر درخت مو، روی موی بافته‌ات آمد. آن وقت‌ها بوی خسرو می‌دادی. کاش هنوز بوی خسرو می‌دادم. زیر درخت مو، رُخت در پیراهنم نهان رفت. شرم کردم. انگار دستت نمی‌رفت که دکمه‌های پیراهنم را باز کنی. آخر دستم رفت و یک‌یک دکمه‌های پیراهنت را کردم. دیگر شرم‌ت رفت و محرم شدیم. در میان‌وقتِ درو بود، زیر درخت مو که تک افتاده بود، تمنان محرمی کرد. تمنان که محرمی کرد، دلمان رام شد. اکنون که دلت رام دیگری است. چه توان کرد که دلم رفت در کنیسه‌ای، پیش آن که تورات تعارف می‌کرد و رنگِ چشمانش به خسروان می‌خورد. یک وقتی هم خوابه‌ات بودم. بدونِ تن‌پوشی. تن‌پوشم را درمی‌آوردی. باز تن‌پوش را برت می‌کردم. از پیرارسال که روزهای شنبه به کنیسه می‌رفتی دیگر تن‌پوشم را در نمی‌آوردی تا باز برم کنی. یک کارگاه سازسازی کنار کنیسه بود. انگار در کارگاه را برگ‌های درختی می‌پوشید، یافت نبود. تابلوی کارگاه که یافت بود؟. برگ‌های درخت روی نوشت کوپِ تابلو می‌رفت. یکی دو روز در کارگاه سازسازی کار می‌کردم. یکی دو روز تا یکی دو سال کار می‌کردی. یکی دو سال انگار یکی دو روز است. از کارگاه که برمی‌گشتی، خاکِ چوب روی بیلرسوتی که می‌پوشیدی ریخته بود. از کارگاه که در آمدم، هرازگاهی سمباده‌ام را می‌ساییدم. سمباده و یک مَغار که در گنج‌هات داشتی؟. مغار و سمباده‌ام که استادِ کهنه‌دست بخشیده بود، گرو گذاشتی؟. مغار و سمباده را آن‌قدر دست می‌گرفتی و از گنجه بیرون می‌آوردی که یک وقتی گم کردی. استادِ کهنه‌دست دلش نمی‌رفت که مغار و سمباده‌اش را در پارچه‌ای بیچد و به شاگردش ببخشد. آخر مصلحتی کرد؟. استاد کهنه‌دست، لای پارچه‌ای که پیچیده بود تکه کاغذی گذاشته بود: اگر مغار و سمباده را گم کردی، بخت می‌بندد که عمر و جوانی‌ات. قماربازی کردی. کاش مصلحتی نکرده بود. پس از یکی دو سالی که رفتی، کارگاه سازسازی تعطیل شد؟. کارگاه خیاطی بود که تعطیل شد. بدون تعطیلی کارگاه بود که بیرون آمدی؟. استاد کهنه‌دست دیگر شاگرد نمی‌گرفت، تک‌وتوکی کنده توت در کنج کارگاه مانده بود که دستش نمی‌رفت کنده‌کاری

کند. در کوچه کنیسه که می‌گشتم، شنیدم از عشاق شیراز است. انگار شیشه دلش با چوب توتی که می‌تراشید، بیشتر ترک برمی‌داشت. معشوقه‌اش را می‌شناختی؟. دختر بیست‌ساله‌ای از پشت شازده‌ای بود. نشانی‌ات کم است؟. تنها یک باری از پنجره کارگاه نگاهش کردم، دم شهریور پشت درختی که برگ‌هایش در کارگاه را می‌پوشید، استاد کهنه‌دست پیچه‌اش را تا زده بود و چالش را می‌بوسید. چالی که گونه‌هایش می‌انداخت؟. چال زرخندانش که شاعران می‌نوشتند. فقط چالش را می‌بوسید؟. بوسیدن چالش را که تمام کرد، یک آن به کارگاه بازگشت. به کارگاه که بازگشت، تفاوت کرده بود؟. یک آن معاشره در کوچه پیرش کرده بود. پیرتر از پیش؟. پیش از دم شهریور. هنوز در کارگاه زندگی می‌کند؟. شنبه به کنیسه که رفتم، پرس می‌کنم. کوبه در را می‌کوبی؟. دم شهریور که شد، کوبه را برداشت. از آمدرفتی که با معشوقه‌اش داشت؟. کوبه در را که برداشت، گل میخ تابلو را درآورد. کارگاه را جمع می‌کرد؟. کنده‌های توت و گردویی که مانده بود، در گونی پیچید و مغار و سمباده را در پارچه‌ای. پس چگونه پرسش می‌گیری؟. پشت در که رفتم، بوی خرقه‌اش بیرون می‌زند. بوی خرقه‌اش؟. خرقه‌ای داشت از پیشینانش. پیشینانش ساز می‌ساختند؟. تمام پیشینانش با همان خرقه ساز ساخته بودند. اگر بوی خرقه‌اش از زیر در بیرون نزد؟. دیگر در کارگاه زندگی نمی‌کند. کاش خرقه‌پوش می‌شدم. خرقه‌پوشی کار استاد کهنه‌دست بود. کسان کوچه یا کنیسه به کارگاه سازسازی می‌آمدند؟. آن که کنده‌های توت و هرازگاهی گردو می‌آورد. از شاگردانی که درگذشته گرفته بود، کسی دیدار می‌آمد؟. همان دم شهریور. معشوقه‌اش؟. شنیدم که معشوقه‌اش ... گفتم: ... گفتم: پیشش مشق تار می‌کرد. در کارگاه؟. در پنجدری خانه پدری. تار استاد کهنه‌دست در پنجدری می‌پیچید؟. با شیشه دلش که ترک برمی‌داشت. شیشه دلش که می‌شکست، میان پنجدری جمع می‌کرد؟. با دستی که افتاد، جمع کرد. دستی که افتاد؟. دستی که روی چال زرخندان می‌رفت. چندشنبه بود که میان کارگاه و پنجدری آمدرفت می‌کرد؟. روزهای شنبه یک‌درمیان که می‌آمد، در کارگاه را می‌بست و به پنجدری می‌رفت. از

روزهای شنبه‌ای که روی نیمکتِ کنیسه می‌نشستی و تورات می‌گرفتی؟. نزدیکِ چهار عصر که در کارگاه را چفت می‌کرد، به کنیسهٔ کناری می‌رفتم. در کوچهٔ کنیسه که می‌گشتم از چهار عصر گذشته بود. شنیدم با معشوقش بیرون شیراز می‌رفت. باغاتِ انگور؟. در ته باغات، یک خوشهٔ انگور با خرقره‌اش پاک می‌کرد و دستِ معشوقه‌اش می‌داد. ته باغات، بارِ درختان پُتر بود؟. حبه‌ای از خوشه برمی‌داشت و در چالِ معشوقه‌اش می‌فشرد. و از چالی که آبِ انگور گرفتگی داشت، بوسه‌ای می‌گرفت؟. کلافه بود که آبِ انگورِ چال را جمع نکرده بود. آبِ انگور از چال سررفته بود؟. روی خرقره‌اش لک برداشته بود. در جامه‌خانه فقط همین خرقره را داشت؟. در جامه‌خانه که آخرِ کارگاه بود، یک من موم عسل در پاکت داشت. انگار خانم‌جانت. خانم‌جانم که یک من مشکل‌گشا داشت. در کوچهٔ کنیسه که می‌گشتم، شنیدم در باغاتِ انگور سال را تحویل می‌کرد. بدون معشوقه‌اش. شیرازی که شدیم برای تحویل سال و تعطیلات در باغاتِ انگور بودیم. سالِ نو را در کنیسه تحویل می‌کنم. و تعطیلات؟. خانه‌نشین می‌شوم. دیگر در تعطیلات جوابِ یادداشتی که نوشتم به کنیسهٔ زند می‌آید. شاید یادداشتی که نوشتی، برگشت خورد. دلم رفت. تازه در تعطیلات، پست‌خانه بسته است. آن که تورات تعارف می‌کند، خطِ تصدیقِ خاخام را روی مرقومه‌ام می‌گیرد. یحتمل. پادرمیانی می‌کند. استاد کهنه‌دست را می‌شناخت؟. هرازگاهی به کارگاه می‌آمد و برای مضرابش موم می‌گرفت. ساز می‌زد؟. تار. کاش تارنواز می‌شدم. فقط گوشهٔ عشاق را می‌زد. فقط؟. پیش استاد کهنه‌دست فقط گوشهٔ عشاق را مشق کرده بود. مگر شاگردِ استاد کهنه‌دست بود؟. در جوان‌سالی. استاد کهنه‌دست، همین یک گوشه را مشق می‌کرد؟. از پیشینیانش گوشهٔ دیگری مشق نکرده بود. در پنجدری باز از گوشهٔ عشاق می‌زد؟. در پنجدری سرگشته شده بود. سرگشتگی؟. شنیدم که معشوقه‌اش شوخ شده بود، و مشقِ گوشهٔ وصال خواسته بود. شیراز و وصلت؟. که جای هجران. جای هجرانی، فراقی، فُرقتی. سال تحویل، تنهایی بیرون شیراز می‌روی و میانِ باغاتِ انگور می‌گردی؟. دمِ سال تحویل بود که شیراز رسیدیم، در مهمان‌خانه

کت‌دامن تن کردی که هنوز اتوخورده مانده بود و نهان از گونه‌ات بوسه‌ای گرفتم. بوسه‌ات بوی شرابِ شیراز داشت. تازه از پیاله‌ای تر شده بود. و گرم بود. شراب گرمش کرده بود. پیش از سال تحویل، مدام ساعتِ جیبی‌ات را در می‌آوردی. ساعتِ سال تحویل، هفتِ عصر بود. در ایوانِ مهمان‌خانه بود که سال تحویل شد. سال که تحویل شد، دیگر شیرازی شدیم. انگشتِ سبابه‌ات می‌گشت دور چشم‌خانه‌ام که توالتی شده بود. روی خالت بازمی‌گشت. خالم؟. از یادت رفته بود که خالی داشتی؟. خال و رخی که داشتیم از یادم رفته است. با آئینه‌ای خال و رخت را یافت می‌کنی. واپسینی که رخم را یافت کردم در آئینه‌کاریِ کارگاهِ سازسازی بود. پس خالت؟. در واپسین هرچه گشتم، خالم نبود. خالت گوشهٔ شقیقه بود. انگار از گوشهٔ شقیقه‌ام رفته بود. اگر می‌گذاری، دست در شقیقه‌ات می‌کشم، شاید خالت را یافت کردم. هراس دارم. گلِ گندمِ پیراهنت را که رفو کردم، هراس داشتی؟. سال که تحویل شد، بوسه‌ات گلِ گندمِ پیراهنم را شراب‌زده کرد. شهوتِ شراب گرفتم، کاش در صندوق‌خانه کمی شراب مانده بود. در صندوق‌خانه که می‌گشتم، شمعدانِ لاله نبود. کوزهٔ شراب؟. کوزهٔ شراب از ته‌ماندگی شکسته بود. انگار شیشهٔ دل استادِ کهنه‌دست. کارگاه سازسازی آئینه‌کاری داشت؟. شنیدم شیشه‌گری آمده بود و دالانِ کارگاه را یک ردیف آئینه‌کاری کرده بود. کاش استادِ کهنه‌دست می‌شدم. در آئینه، رخِ معشوقه‌اش را می‌کشید با خاکی که خود آئینه می‌گرفت. آخر رخِ معشوقه‌اش را شناختی؟. تا می‌کشید، پاک می‌کرد. اگر شاخه‌های تک‌درختی که در کارگاه را می‌گرفت، هرس شده بود دمِ شهریور، رخِ معشوقه‌اش را می‌شناختی. هراس می‌کرد. که شاخه‌های تک‌درخت را هرس کند؟. از پیشینیانش شنیده بود که اگر هرس می‌کرد، بختش می‌بست. از هرس که گذشت، گره بختش باز شد؟. شبیه به کنیسه که رفتیم، پرس می‌گیرم. در روزهای شب‌های که پیشین می‌رفتی، یادت رفته بود؟. از آن که تورات تعارف می‌کرد. یادم رفته بود روزگارِ استاد کهنه‌دست و کارگاه سازسازی. کارگاه سازسازی که در کناری کنیسه بود؟. شبیه تا شبیه که می‌رفتم، شاخ و برگِ تک‌درخت بیشتر می‌شد. انگار دیگر در کناری نبود. شاخ و برگ به در

کنیسه می‌رسید؟. از دیواری که میان کنیسه و کارگاه بود، یک‌آن پیچ خورده بود و دور چراغ سردر کنیسه رفته بود. تک‌درخت، تنها شاخ و برگ بار می‌آورد؟. تنها. در زمهریر، دستانم را زیر بازوانت گرم می‌کردی. دلم در زمهریرِ خانه کاهگلی رفت. اگر قابِ عکاس‌خانه‌ای بود، رخِ خانم‌جان و خواهرت را یاد می‌آوردم. قابشان را برداشته بودم. تازه که از خاکسپاری بازمی‌گشتی؟. پیش از خاکسپاری بود. تن و رخِ خانم‌جانت را کجا به خاک دادی؟. کنار نیمکتی که می‌نشست و کاموا می‌بافت. نزدیک خواهرت؟. رویِ خواهرم. خواهرت کم عمر کرد؟. قدِ بهارِ سالی. قدِ بهارِ سالی می‌روی و کنیسه‌نشین می‌شوی؟. قدِ عمری که دیگر می‌ماند، کنیسه نشینم. کاش کمی از عمری که بخشیده بودم، مانده بود. تفاوت نمی‌کرد. یک وقتی تفاوت می‌کرد. در گنجه، قابِ خانم‌جان و خواهرم را گذاشتم. پیش از خاکسپاری؟. شاید پیش از خاکسپاری بود؛ یادم که نمی‌آید. خانم‌جانت یک موکت جهیز داده بود؛ یادت که می‌آید؟. موکتی کبریتی که لول کرده بود. هیچ‌وقت لول را باز نکردی؟. میان لولِ نخِ کاموا ریخته بود. اگر لول را باز می‌کردی، نخ‌های کاموا را از دست می‌دادی؟. انگار با خانم‌جانم. قابشان را از گنجه می‌آوری؟. پیش از خاکسپاری برای واپسین، قابشان را سیر بوسیدم و در گنجه گذاشتم. دوست دارم رخشان را یاد آورم. رخِ خودم و خواهرم به خانم‌جان رفته است. بوری مژه‌هایت؟. با پوست و موی گندمی‌ام. با خواهرت جوانی مادرتان بودید؟. انگار. پس رخِ پیریِ مادرت را می‌گیری. در آینه کارگاه سازسازی می‌گرفتم. کاش شاگردِ استادِ کهنه‌دست می‌شدم. دم شهرپور که شد، دیگر شاگرد نمی‌گرفت. اواسط شهرپور همان سال بود که برای بارِ ششم خسرو و شیرین را خواندی؟. یادش به خیر. کفش‌هایت را جفت کردم. تا شنبه؟. شیر تازه گرفتم. گروبی گذاشتی؟. میلِ بافتنی هنوز مانده بود. حیف. دوشِ عشق‌بازی در شیرگاه با کوزه شیرِ پشتِ درِ خانه کاهگلی آمدم. از کارگاه خیاطی بازمی‌گشتی که تک‌وتوکی نخِ کاموا در موهایت رفته بود. حوصله کردی و نخ‌های کاموا را از موهایم سوا کردی. در گنجه گذاشتم. پسین‌گاهی که میانمان عشق‌بازی شد، باز کوزه شیر آوردم. نیمی از کوزه دوش مانده بود. نان‌آورِ خانه

کاهگلی بودم. تا مواجبت کفایت کرد. نان از زنانی می‌گرفتم که در پیری تنورشان را گرم می‌کردند. نان را در پارچه‌ای می‌پیچیدی. پارچه چهارخانه. نان در نان‌دان می‌گذاشتم و پارچه چهارخانه را تا می‌کردم. هنوز نان‌دان کهنه بود؟ کجا؟ در صندوق خانه که می‌گشتی؟ جای شمعدان لاله را می‌گشتم. دنبال نان‌دان نبودی؟ تا سال تحویل در مهمان‌خانه دستم بود. سال که تحویل شد، نان‌دان را روی رف گذاشتی؟ از انگشت سباهات که دور چشم‌خانه‌ام می‌گشت. هواخوری که رفتم، بوی نانش که تازه پخت بود از پنجره مهمان‌خانه بیرون می‌زد. دیگر یادم رفت که نان‌دان را روی رف گذاشتم. در کوچه پشتی، مشک شراب افتاده بود. مشک را برداشتی؟ خالی بود. حیف. میل بافتنی‌ام گرو رفت. دستانت عادت کردند؟ بدون میل بافتنی؟ گفتی: ... گفتم: عادت روزگار گرفتند. یک مصرعی بود که در هواخوری می‌خواندی؟ کی رسم چون روزگار از دست رفت. مصرع پسین بود؟ مصرع پیشین از یادم رفت. در شیرگاه یک بیت را می‌خواندی. شیرازی که شدیم، از یادم رفت. چون روزگار؟ از کار روزگار. دیگر روزگارت در کوه‌نشینی می‌گذرد. کوه‌نشین که شوم شاید مصرع پیشین را یاد آورم. کی رسی به کوه‌نشینی؟ روزگار که از دست رفت. کی رسم به کنیسه؟ بهار که آمد. پس هنوز از روزگار عمری می‌ماند؟ برایت می‌ماند. برای تو رفته است؟ تمام عمرم را در عشق‌بازی که بخشیدم، دیگر رفت. کاش عشق‌باز نمی‌شدی. شدم، چندان که پیشینیانم. پیشینیان عشق‌باز بودند؟ آن‌چنان که شنیده‌ام. پس روی پیشینیان رفته‌ای؟ کاش. دوخت خیاطی نمی‌کردند؟ تیشه می‌گرفتند و کلبه‌های روستایی را نجاری می‌کردند. نجار؟ یک تیشه بود که میانشان دست‌دست گشته بود. دستت رسید؟ شاید که در کوه‌نشینی. تیشه که از فرهاد بود. در کوه‌نشینی می‌خواستی قیس شوی؟ قیس یا فرهاد کوه‌نشین بودند. همیشه می‌خواستی یکی دیگر شوی، یکی که خودت نیستی. انگار دیگران. پیشینیان با که عشق‌بازی می‌کردند؟ با تیشه‌ای که داشتند. تیشه را که یافت کردی پیش تربت لیلی می‌بری؟ کاش پیش از مرگ لیلی‌ام تیشه را یافت می‌کردم. تا تیشه را یافت کردی از کوه‌نشینی باز می‌گردی؟ با تیشه و

ترکه‌ای که از پیاده‌رو برداشتم. ترکه‌ انار؟. ترکه‌ اناری که روی تربتِ لیلی می‌کارم. نشانی تربتش را چگونه می‌گیری؟. شنیده‌ام که پیشینیان بر دسته‌ تیشه، نشانی‌اش را کنده‌کاری کرده‌اند. مگر پیشینیان نشانی‌اش را گرفته بودند. یک عمر پی لیلی‌شان می‌گشته‌اند. شاید لیلی‌ات با لیلیِ نشانی تفاوت کند. تفاوتی میانشان نمی‌رود. کاش مشکِ شراب را برمی‌داشتی؟. خالی بود. خیال کردم اندازه‌ یک صراحی شراب داشت. تمام عمرم را که می‌بخشیدم، اندازه‌ صراحی بود. صراحی میانمان شاهدنشین شده بود، که در آینه موهابیم را می‌بافتی. لخت، لخت. صراحی جهیز مادرم بود. صراحی را خودم گرفتم. مانده است؟. هنوز. کجا؟. دور پارچه‌ای که با ترکه پیچیدم. در کوه‌نشینی گذر می‌نوشی می‌افتد؟. شاید می‌نوشی با یک صوفی. صوفی؟. همان صوفی که اشعارش را کسروی خاکستر کرد. گفתי: ... گفتم: نهان از خُلواره‌ای که مانده بود، دیوانی برداشتم. دیوانی که صحافی‌اش از دست رفته بود؟. دیوان را دادمت در عصرانه که آمدم. گفתי: ... گفتم: در بازگشت از دریچه‌ خانه‌ات که می‌گذشتم، تا جایی که خواندی، کاغذی کاهی تا کردی و نشانه گذاشتی. کتابی خطی بود؟. دمی که دستم افتاد، نیمی‌اش از سوختگی رفته بود. انگار عمرت؟. انگار عمرم که تا آن دم نیمی‌اش را بخشیده بودم. دلم در آن عصرانه رفت، کنار نان‌دان، پارچه‌ چهارخانه... تا چایت را شیرین می‌کردم، خمیر نان را گوله می‌کردی. انگشتم در خطِ ابرویت افتاد، خطِ سرمه‌ات. دسته‌مویی که بافته بودی، باز کردی. گوشه شقیقه‌ات که خال بود. حیف. که دیگر انگشتم پینه بسته است؟. نزدیک قنات بود که عشق‌بازی کردیم. سر قنات بود در سال کوچ شیرگاه. لختی از عشق‌بازی که گذشت از سنگ‌دانی خشتی پایین رفتیم. درون قنات، تنمان را بارِ تهمانده‌ آبی کردیم که از مادرچاه می‌آمد. کاش تا مادرچاه رفته بودیم. هراس کردیم. تاریک‌روشن بود. دالان؟. یک‌آن پیچ می‌خورد. آخ که یک‌آن معاشقه در کوچه پیرش کرده بود. استاد کهنه‌دست؟. آخ از کوچه که سنجاق مویم در جویش افتاد. اگر سنجاق مویت را یافت کردم باز به کنیسه می‌روی؟. بهار که آمد دیگر رفته‌ام. حالم می‌رود، بختم می‌بندد. در ترک شیراز حالت برمی‌گردد.

بختم؟. گفتی: ... گفتیم: عمر و معشوقه که دادم، بختم رفت. از آب قنات بود که خالم رفت. یحتمل. دلم آب قنات می‌خواهد و آینه‌ای. باز اگر تن به آب دادی، گروبی می‌گیری. آن وقت‌ها تنم جوان بود که گرو می‌گرفت. انگار هنوز تنت جوان است که خسرویی می‌خواهد. کنایتی کردی؟. کنایت؟. آخ از کنایتی که در پنج‌دری با استاد کهنه‌دست کرد. گوشه وصال که خواسته بود؟. تاریخ نزدیک عقد را داده بود. عقد با که؟. عقد با... از یادت رفت؟. استاد کهنه‌دست اگر اسم می‌برد، شیشه دلش بیشتر ترک برمی‌داشت. انگار وقتی که چوب توت و گردو می‌تراشید؟. گفتی: ... گفتیم: تاریخ عقد همان دم شهریور بود؟. پس از دم شهریور. از قولت می‌گیرم که آخ... آخ از؟. آخ از شیشه دلش که در شهریور شکست. شهریور شیراز قرار می‌برد. از بوی خزان؟. قرار استاد کهنه‌دست رفت. دم شهریور معشوقه‌اش برای واپسین آمده بود؟. واپسین عشق‌بازی در شیرگاه. واپسین عشق‌بازی‌مان کی بود؟. در مهمان‌خانه، سال که تحویل شد. سالی که دیگر کهنه است با ایوان مهمان‌خانه. نیمی از عمرت را که می‌بخشیدی، کجا بود؟. در کوچه‌ای که بوی شهریور شیراز رفته بود. کدام کسان نیمی از عمرت را پس گرفتند؟. کسانی که رخشان به عشاق می‌زد. باور کردی؟. آخر شنیدم که فقط عشاق گذشته در آنجا کوچه‌نشین شده‌اند. اگر از عشاق بودند، یک فنجان چای را امانت می‌دادند. انگار توقع رفت. عشاق که توقعشان نمی‌شود. کاش از عشاق می‌شدم. با بوی شهریور شیراز دیگر در کوچه، چه بود؟. انارهای شکسته. کوچه ابری بود؟. عشاق کلافه می‌رفتند میان درختانی که از ابر خیس شده بودند. کوچه‌شان همیشه ابری می‌شود؟. همیشه. تو دلم آمد که شنبه کوچه کنیسه ابری می‌شود. شاید. کاش از انارهای شکسته برداشته بودی؟. هرکه به آن کوچه رفت، دست پُر برنگشت. که دست خالی؟. قسمت است. آخ از قسمت که با استاد کهنه‌دست چه کرد. هرچه کرد همان کار با عشاق دیگر کرد. به قولت گره در کامان رفت. کاش گروبی مانده بود تا یک من مشکل‌گشا می‌گرفتی. تمام عمرت را که می‌بخشیدی، باز در آن کوچه بود؟. در فرعی آن کوچه. تنها یک فرعی داشت؟. تنها. در فرعی چه بود؟. دوراهی. گفتی: ...

گفتم: میانِ دوراهی تک‌درختی بود. از دستِ راستِ تک‌درخت رفتی یا... هراس کردم. بازگشتی؟ رفتن به یکی از دوراهی کار عشاق بود. کاش از عشاق می‌شدی. آن که تورات تعارف می‌کرد از عشاق بود؟. یحتمل. اگر او بود از دوراهی باز نمی‌گشت؟. آخر می‌رفت. انگار یک عمر بازگشتم. اگر از تک‌درخت می‌گذشتی دیگر اکنون دل‌نگی‌ات رفته بود. شاید دل‌نگی‌ام بیشتر شده بود. دوست داشتم تا تک‌درخت می‌رفتم. فقط تا تک‌درخت؟. پیش از آن که ساکنِ کنیسه می‌شدم. میانِ دوراهی دلشوره گرفتم. دلشورهٔ شنبه را دارم. از دیدارِ استادِ کهنه‌دست یا خسرو؟. همیشه شنبه، دلشوره دارد. روزِ شنبه بود که کارگاهِ سازسازی تعطیل شد؟. دمِ شهرپور. دستم تا دورِ تک‌درخت رفت. دلشوره‌ات رفت؟. آبِ چشمم. کاش آبِ چشمت را جمع کرده بودی. تن‌پوشم را بو گرفت. آبِ چشمِ دیگری بود. گفتم: ... گفتمی: همان تن‌پوش که مدام تا می‌کردی؟. هنوز بویش مانده بود. آخر دستت به تک‌درخت رسید؟. افتاد. انگار استادِ کهنه‌دست میانِ پنج‌دری... دستش که رویِ چالِ زرخدان می‌رفت؟. لااقل ترک‌های شیشهٔ دلش را جمع کرد. کاش آبِ چشمم را جمع کرده بودم. باز بویش ماند. از دوراهی که بازگشتم، مشتَم دیگر قِدِّ قلبم نبود. گفتمی: ... گفتم: انگار دیگر گرم نبود. با فنجانِ چای که تعارف کردند، مشتت گرم نشد؟. تا فنجان را گرفتم، رمقِ مشتَم رفت. فنجان افتاد؟. شکست. آخ که پیشِ عشاق شکست. فنجانِ شکسته امانت ندادند. پس فنجانِ شکسته امانت می‌خواستی؟. دستۀ فنجان که مانده بود. تن‌پوشت را می‌آوری؟. تن‌پوشم را که تا می‌کردم، از کارگاهِ سازسازی بازگشتی. تا که کردی، کجا گذاشتی؟. خاکش کردم. حیف. طاقتِ شنیدنِ بویش را نداشتم. جایِ خاکش یادت است؟. خاکش که می‌کردم، درِ چشم‌خانه‌ام را بستم تا هیچ‌وقت جایش را یافت نکنم. از عشاق نشنیدی سرگذشتشان؟. فقط سرگذشتِ تک و توکی از عشاق را شنیدم، که از تک‌درخت گذشتند. کدام طرفِ دوراهی را گرفته بودند؟. راست یا طرفِ دیگر، در یک راه عاشق پیر می‌شود و در یک راه... جوان‌سال؟. کاش عشاقی که در کوچه پاگیر بودند، یک وقتی دانسته بودند. پس در یک راه هر که رفت، پیر شد؟. از وصالی که نمی‌رسید. آخ از

شوخی‌ای که معشوقه استادِ کهنه‌دست کرد. گوشهٔ وصال که خواسته بود؟. در گوشهٔ وصال، نواختنِ کارِ خسرو است. راست است. خسرو بود که با شیرین وصلت کرد. وصلتِ کارِ فرهاد نبود. انگار فرهاد شدی. در کوه‌نشینی قیس می‌شوم. فرهاد هم کوه‌نشین بود. کوهکن. چه تفاوت؟. در کتابخانهٔ کنیسه قسمتِ وفاتِ فرهاد را برایت می‌خواند؟. برگ می‌زند. نمی‌خواند؟. گفتی: ... گفتم: از شرم؟. گفتی: ... گفتم: در کوچه شنیدم که کارِ خسرو از عشاق نبود. گفتی: همان کوچه‌ای که عشاق پاگیر بودند؟. بی‌چاره فرهاد. قسمتش بود. قسمتم به فرهاد رفت. آخر فرهاد شدی. آخرسر، عمر از دست رفت. مصرعِ پسین بود؟. مصرعِ پسین؟. گفتی: ... گفتم: کی رسم چون روزگار از دست رفت. مصرعِ پیشین یادت آمد؟. تا کوه‌نشینی. دوست داشتم در زمستانی قدیمی می‌گشتم. زمستانی از شیراز یا شیرگاه؟. فقط یک زمستان قدیمی. هر جایی؟. در کوچه نزدیک پنج عصر. چه کوچه‌ای؟. کوچهٔ ابری که همسایگانش در خوابِ قیلوله‌اند. کوچهٔ خانه‌ای که رویِ چوب‌کاری ایوانش می‌نشستی؟. خانه‌ای که سرِ راهِ مدرسه‌ام بود. نزدیک پنج عصر که بازمی‌گشتی، کسانِ کوچه در خوابِ قیلوله بودند؟. از پنج عصر گذشته بود که بازمی‌گشتم و خانم‌جان تازه در چای‌دان را باز می‌کرد. خواهرت هنوز بود؟. در چای‌دان را که باز می‌کرد، موهایش را از پیش چشم‌خانه کنار می‌زد. موهایش بویِ موهایِ خودت را می‌داد؟. بویِ گلِ سرشور. در آبِ قناتِ موهایت را با گلِ سرشور شستی. موهایش را کنار که می‌زد، دکمهٔ یکی مانده‌به‌بالایِ پیراهنش را می‌بست. پارچهٔ پیراهنش را از کارگاه خیاطی گرفته بود؟. از کارگاه خیاطی فقط کاموا می‌گرفت. هنوز خواهرت بود؟. خانم‌جان از مدرسه که بازمی‌گشتم، دو انگشت اسپند در جاسپندی می‌ریخت. نزدیک پنج عصر که در کوچهٔ خانهٔ مادری می‌گشتی، انگار پنج عصرِ روزهایِ شنبه‌ای که در کوچهٔ کنیسه می‌گشتم. از روزهایِ شنبه‌ای که استادِ کهنه‌دست یک‌درمیان در کارگاه را چفت می‌کرد و به پنج‌دری می‌رفت؟. گفتم: ... گفتی: پنج عصر نبود، نزدیک چهار عصر بود. خواهرت؟. خواهرم حیف شد. عمرِ خواهرت کوتاه بود؟. به کوتاهیِ یک روز زمستانی. همان زمستانِ قدیمی

که در کوچه می‌گشتی؟. خواهرم که حیف شد، دیگر رنگِ سه ماه زمستان برایم رفت. سربه‌هوایی کردم و چترم را در کوچه جا گذاشتم. در انبارِ خانه‌ای که نشانی‌اش از یادم رفت، چتری داشتم که میانِ چهارپنچ چمدان افتاده بود. ساکنِ کنیسه که می‌شوم، در صبح‌های بارانی که می‌رسد با زنبیل از کنیسه بیرون می‌روم و بدونِ چتری تا دکانِ کوچه پستی خیس می‌شوم. تنها نشانی، در آبان بود که اولین بارانِ آن سال زد. کاش نشانی بیشتری داشتی. تمام عمرم را در آبان بخشیده بودم. راستی شاید خسرو چتری تعارف کرد؟. فقط تورات تعارف می‌کند. از تعارف گذشته است. رویم نیست. یک وقتی قربانِ رویت می‌رفتم. آخ که خانم‌جان چقدر قربانِ رویم می‌رفت. مشکل‌گشا مرادِ خانم‌جانت را داد؟. خواهرم که از دست رفت. مشکل‌گشا به نیتِ خواهرت می‌گرفت؟. خواهرم به مردِ میان‌سالی که در سیب‌زار پالیزبان بود، عاشق شد. گفتم: ... گفتی: سببی که نیمی‌سرخ و نیمی‌زرد بود را بو می‌کرد که پالیزبان از پشت، دست روی چشم‌خانه‌اش کشید و روی در پیراهنش. گفتم: ... گفتی: جای پنج انگشت در خطِ دکمه پیراهنش ماند. گفتم: ... گفتی: بازویی میانِ کمرگاهش جمع شد، بوسه‌ای میانِ پیراهنِ افتاده‌اش. گفتم: ... گفتی: لختی که گذشت، زیرِ درختی با مردِ میان‌سال هم‌خوابگی کرد. گفتم: ... گفتی: اما پیش از آن که مردِ میان‌سال دست در جوان‌سالیِ خواهرم بزد. گفتم: ... گفتی: و میان‌سالیِ خود که هنوز با زنی هم‌خوابه نشده بود... گفتم: ... گفتی: از اندوهی که نه آب چشمش رفت. گفتم: ... گفتی: دیگر پس آن، درختِ سیب یافت نبود. گفتم: ... گفتی: پس وعده‌ای دیگر... گفتم: ... گفتی: میانشان وعده‌های دیگری رفت، نزدیک پنج عصر. نزدیک پنج عصر که از مدرسه بازمی‌گشتی؟. گفتی: ... گفتم: سببی که نیمی‌سرخ بود و نیمی‌زرد دیگر یافت نبود؟. انگار درختش. شاید می‌شد از آبِ چشمی که ریخته بود، نشانش را گرفت. انگار آبِ چشمت که از گرفتنِ تک‌درخت آمد. کارِ استادِ کهنه‌دست تا کجا رسید؟. شنبه که رفتم، پُرسش را می‌گیرم. کاش شنبه از خانه‌نشینی درمی‌آمدم. از دورانِ روزهایِ شنبه‌ای که در کوچه کنیسه می‌گشتی، گذشته است. دوست داشتم تا

کارگاه سازسازی می‌آمدم و استاد که‌هنه‌دست را دیدار می‌کردم. خسرو را باز دیدار می‌کردی؟. اگر مواجیم کفایت می‌کرد، شمع‌دانِ لاله‌ات را از خسرو پس می‌گرفتم. به شرطِ کنیسه‌نشینی‌ام گرو از شمع‌دانِ لاله برداشته می‌شود. شرطِ کنیسه‌نشینی‌ات را با خسرو، مگر گذاشتم؟. تنها شرطی که شمع‌دانِ لاله را پس می‌گرداند، کنیسه‌نشینی است. روزگاریست که خسرو از شرط‌بندان است. هنوز که شرطی پیش نکشید؟. دیگر می‌کشد. گفتی: ... گفتم: همیشه ناجوان‌مردان شرط می‌بستند. خسرو از ناجوان‌مردان است؟. لااقل میانِ عشق‌بازان. آن که تورات تعارف می‌کرد، از جوان‌مردان بود. مرادِ خسرو از شیرین‌کناری بود و آغوشی. مرادِ آن که تورات تعارف می‌کرد با خسرو یکی بود؟. مگر آن که تورات تعارف می‌کرد ته‌رنگ چشمانش به خسروان نمی‌رفت؟. می‌رفت. پس مرادشان کناری بود و آغوشی. گفتی: ... گفتم: در کوچه کنیسه که می‌گشتم، شنیدم معشوقه استادِ که‌هنه‌دست عقدی که شد. که؟. از همان جوان‌مردانت. آن که تورات... گفتم: ... گفتی: آخ از شیشه دلم که با استاد که‌هنه‌دست ترک برداشت. انگار معشوقه از دینش برگشته بود که عقدی اش شده بود. شاید در کوچه اشتباهی شنیدی. آن که تورات تعارف می‌کرد، شاگردِ استادِ که‌هنه‌دست نبود؟. بود. به قولت که آخ با شیشه دلِ استادِ که‌هنه‌دست چه کرد. همان کرد که خسرو با فرهاد کرد؟. آن کار که خسرو با فرهاد کرد، با استاد که‌هنه‌دست نرفت. گفتی: ... گفتم: بدعه‌دی کرد و قدّ جانی از فرهاد گرفت. با آب روی؟. آب روی عشاق را برد. خسرو سرِ شیرین با فرهاد عهد بسته بود؟. لااقل شش بار که خسرو و شیرین را خوانده‌ای؟. اگر آن که ته‌رنگ چشمانش به خسروان می‌رفت، در کتاب‌خانه کنیسه خسرو و شیرین را برایم می‌خواند. از دوران خسروان گذشته است. چهل سالی می‌شود. معاشقه خواهرت با مردِ پالیزبان تا کجا رفت؟. تا آنجا که یک وقتی ساعت‌های پنج عصر سر نمی‌رسید. روزانه که ساعت‌های پنج عصر سر می‌رسد؟. یک وقتی می‌شود که ساعت پنج عصر دیگر سر نمی‌رسد. کاش بچه‌مدرسه‌ای می‌شدم و هم کلاسی‌ات، هم نیمکتی‌ات. از آن دوران هم گذشته است. نیمکتی دوست داشتیم که وسط کلاس بود. نیمکتی دوست

داشتم که ردیف اول بود. اگر قرار بر هم کلاسی شدنمان بود، یا نیمکت وسط می‌نشستیم یا تا نیمکت آخر می‌رفتیم که جای عشق‌بازی بود. فقط روی نیمکت اول کنارت می‌نشستم. نیمکت اول که جای عشق‌بازی نبود؟. هرازگاهی می‌شد که نهان از دیگران بوسه‌ای گرفت. نهان از آموزگامان و هم‌کلاسی‌هایمان؟. با روزگار. روزگار؟. تا بچه‌مدرسه‌ای که هستی از روزگار نهانی. کی رسم چون روزگار از دست رفت. آخر مصرع پیشین یادت آمد؟. تا کوه‌نشین. زمستان که رفت، مرد پالیزبان هم رفت. از میان‌سالی‌اش گذشته بود؟. وقت قشلاق به شیرگاه می‌آمد، وقت بیلاق می‌رفت. کجا؟. جایی که جوان‌سالی را یافت می‌کرد. نشانی‌جایی که می‌رفت را داشتی؟. گفتی: ... گفتم: کاش نشانی‌اش را داشتی، تا می‌رفتم و جوان‌سالی‌ام را یافت می‌کردم. کاش جوان‌سالی را در خواهرم یافت می‌کرد و دیگر وقت بیلاق نمی‌رفت. بیچاره خواهرت که کس دوررفته داشت. از فراقش تا قشلاقی که می‌آمد، دوام نیاورد. آخر از فراق که دوام آورد؟. آخر خاک، خانه خواهرم شد. شیرازی که می‌شدیم، کمی از خاکش برمی‌داشتی؟. قد کف دستی از خاکش برداشتم اما نزدیک خانه کاهگلی که می‌رسیدم، تمام خاکی که جمع کرده بودم از کف دستم ریخت. وقت قشلاق مرد پالیزبان آمد؟. پیش‌رس وقت قشلاق از شیرگاه کوچ کردیم. توراheimان نان بود و آب مشک. سر قنات، مشک را پر کردی. در سال کوچ شیرگاه. انگار قد سالی از آب مشک مانده بود. مشک کهنه را در صندوق‌خانه گذاشتی؟. در صندوق‌خانه هرچه می‌گشتم، مشک کهنه نبود. مشک، یادگار پیشینیانم بود. تنها یادگارت از پیشینیان که تیشه بود؟. در چشم‌خانه‌ام را بستم و پشت دستم را به دیوار قنات گرفتم، دل کردم و صد گز رفتم. دیگر در قنات از یادت رفتم. انگار دیوار پشتی مدرسه بود. آخ از قراری کنار دیوار پشتی مدرسه. تازه سینه‌ات جوانه زده بود. جوانه تازه را بو می‌کردی. سیر می‌بوسیدم. شرم می‌کردم. از بلوغت؟. از خانم‌جانم. کتاب درسی دستم بود. که لاله گوشم را زخم کردی؟. لک گرفت؟. دیگر رفته است. انگار خالی که گوشه شقیقه داشتی. رنگ زمستان کنار دیوار پشتی مدرسه تفاوت می‌کرد. کاش زمستان‌های مدرسه برمی‌گشت. از

برفِ سالی که زده بود، کنار دیوارِ پشتیِ مشت کردی. روی گونهِات آبش کردم. گونه‌ام گرم شد. گرمی گونهِات در چانه‌ام رفت. آخ از چانه‌ تراش خورده‌ات. بوی پختِ نانوی می‌آمد. ساعتِ پختِ نانوی رسیده بود؟. انگار. هنوز در کوچهٔ مدرسه دکانِ نانوی مانده است؟. در شیرگاه که دکانِ نانوی نبود. راست است. نان از زنانی می‌گرفتم که در پیروی تنورشان را گرم می‌کردند. پس بوی پختِ نان از خانه‌ای می‌آمد؟. از میانِ درِ خانه‌ای که نیمه‌باز بود. همانی که درختانش راه حیاط را بند آورده بودند؟. از حیاط فقط درختان گذشته بودند. پس نانی که پخت می‌شد چگونه به دست می‌رسید؟. از آن خانه فقط بوی نان می‌آمد. هیچ‌وقت کسی از آن خانه نان گرفته بود؟. اگر دل می‌کردی و کمی بیشتر کنار دیوارِ پشتی می‌ماندی، دیگر بوی نان بوی حرمان می‌شد. دلم نانِ آن خانه می‌خواهد. راهمان تا کوچه آن خانه دور است. کاش شیراز را ترک می‌کردیم. تکلیفِ کنیسه‌ات؟. یک وقتی تکلیفِ مدرسه‌ام را می‌نوشتی. با تکلیفِ خودم روی میزِ پاکوتاه می‌نوشتم. دفترِ تکلیفِ را با تکهٔ روزنامه‌ای جلد کرده بودی؟. دفترِ تکلیفمان را که می‌بستم، پیراهنِ خوابم را می‌پوشیدم. تا صبح زمستانی که می‌رسید؟. دستِ کوچکت در زیر نیمکت با ریشهٔ شالم وَر می‌رفت. در آن خانه را کسی نیمه‌باز گذاشته بود؟. سالیانی کسانِ آن خانه رفته بودند. کاش از میانِ درِ نیمه‌باز گذشته بودم. درختان راهِ حیاط را بند آورده بودند. دفترِ تکلیفم کنار دیوارِ پشتی افتاد. تا افتاد گلِ برف گرفت. سربندم را باز کردی. اختیارِ دستم رفت. با اختیارِ نوجوانی‌ام. هنوز نوجوانی‌ات که نیامده بود؟. دیگر هرچه بود کنار دیوارِ پشتی رفت. کاش یک دیوارِ پشتی در شیراز یافتن شده بود. جای دیوارِ پشتیِ مدرسه را نمی‌گرفت. راست است. شعرهایی که تازه یاد گرفته بودی، روی دیوارِ پشتی می‌نوشتی. یک بار دستِ خودت را گرفتم و شعر نوشتم. یادش به خیر. تمام شعرهایی که از بر کرده بودم یادم رفته است. حتی شعری که با دستِ کوچکم نوشتی؟. کاش هنوز دستانت بچه‌سال مانده بودند. هنوز شعرهایی که نوشتی روی دیوارِ پشتی مانده است؟. کاش می‌دانستم. همیشه با ذغال می‌نوشتی. شاید دیگر رنگِ ذغال از دیوار ریخته باشد. شاید تازه مدرسه‌ای‌ها با ذغالی که

مانده است شعرها را بازنویسی کنند. مدرسه که تعطیل شد. با کارگاه خیاطی؟. سال آخرِ مدرسه با برفی که در بهمن زد، سقفِ کاهگلی ریخت؛ یادت که نمی‌آید؟. نکند که دیوارِ پشتی هم؟. هیچ‌وقت دیگر دل نکردم و سمتِ دیوارِ پشتی نرفتم. آخ که دیگر بچه‌مدرسه‌ای‌ها جای قراری ندارند. حیف. چه حیف که دورانِ مدرسه رفت. دورانِ عشق‌بازی هم. در صندوق‌خانه هرچه می‌گشتم، دفترِ تکلیفم نبود. دفترِ تکلیفِ خودم که با تکهٔ روزنامه‌ای جلد کرده بودم؟. نبود. شاید میان عشق‌بازی کنارِ دیوارِ پشتی یادمان رفت. دفترِ تکلیفمان را که افتاد، از روی گلِ برف برداریم. یک‌آن یادمان رفت. یک آن نیست، یک عمری یادمان رفت. دلم دفترِ تکلیفم را می‌خواهد. از کوچ که بازگشتیم شاید دفترِ تکلیف را یافت کردیم. با دفترِ تکلیفِ خودت؟. از دفترِ تکلیفم با جلدِ روزنامه‌ای دیگر گذشته‌ام. انگار بیرون سوزِ برف گرفته است. نزدیکِ چهار عصر است. نان با مربایی و شیرِ تازه‌ای می‌گیری؟. سفرهٔ عصرانه‌مان را تا کردی و در گنجه گذاشتی؟. اگر اندازهٔ پاکتی خرید می‌کردی، تای سفره را باز می‌کردم. روی رفتنم به دکانِ سرِ کوچه نیست. چوب‌خطِ نسیه‌مان پر شده است؟. جای نان و شیر شاید ژاکتم را گرو برداشت. زمستانی سینه‌پهلوی می‌کنی، آخر بدون ژاکت؟. دیگر بدون ژاکت می‌گردم. دوام نمی‌آوری.

دکمه‌های ژاکت را باز کردم و ژاکت را در آوردم.

خودم ژاکت را تا می‌کنم. جای ژاکت تا برمی‌گردم تای سفره را باز می‌کنی؟.

کوچه برف‌پوش شده بود. دوست داشتم در کوچه دختری به من عاشق شود. دختری که از مدرسه بازمی‌گشت و از برفی که زده بود تازه زنگِ مدرسه‌اش خورده بود و کنارِ کنجی اگر چالی در گونه‌اش جمع می‌شد، بوسه‌ای می‌گرفتم یا قدِّ دو انگشت در مویش می‌گشتم... حیف که تا دکان فقط تک‌وتوکی شیرازی بودند که برفِ کوچه را پارو می‌کردند.

ژاکتم را با نان و شیر تاخت زد. برای نان و مربا کم آمد؟. بوی مربای به، دکان را پر کرده بود. کاش جای نان و شیر فقط مربا می‌گرفتی. نان و شیر که واجب‌تر بود. آخ که واجب آمد شنبه پُرس استادِ کهنه‌دست گیرم. استادِ کهنه‌دست که حیف شد. چطور؟. دکان‌دار

کاغذِ ترحیمش را روی دیوار چسبانده بود. یحتمل شایع کردند یا اشتباهی خوانده‌ای؟ آن‌طور که دکان‌دار شنیده بود خبرِ عقدِ معشوقه شکسته‌اش کرده بود. گفتی: ... گفتم: پس از دمِ شهریور به لته‌های درِ کارگاه شانه داده بود. گفتی: ... گفتم: گرچه دستانش کهنگی داشت اما پیش از خبرِ عقدکنان بیشتر از چهل نمی‌زد. گفتی: ... گفتم: سفیدی در ابروان پریشانش رفت. گفتی: ... گفتم: دلش تا خزان نمی‌کشید. گفتی: ... گفتم: به ترکه‌های چوب، آبِ ماندهٔ کوزه. گفتی: ... گفتم: که گردِ رخی شوید. گفتی: ... گفتم: شاید اگر گردِ رخش را می‌شست کمی از بارِ دلش کم می‌شد. گفتی: ... گفتم: می‌دانست که به خزان نمی‌رسد، پس شانه از لته‌های درِ کارگاه برداشت. گفتی: ... گفتم: و از ترکه‌هایی که مانده بود، تابوت‌سازی کرد. جای سازسازی؟ اما ترکه کم آورد و تابوتش تا دمِ خزان نیمه‌تمام ماند. گفتی: ... گفتم: از همسایگانی که می‌شناخت، ترکه خواست. دادند؟ انگار نداشتند. پس استاد کهنه‌دست چه کرد؟ تا خزان با همان تابوتِ نیمه‌تمام سر کرد. پس فصلِ پیش، حیف شد؟ اما هنوز از فصلِ پیش کاغذِ ترحیمش روی دیوارِ دکان مانده بود. تربتش کجاست؟ وصیت کرده بود باغاتِ انگور. بیرونِ شیراز؟ همان جایی که با معشوقه‌اش وعده می‌کرد. آخ از جفاکاریِ معشوقه‌اش. در وصیت نشانی ته باغات را نوشته بود که آنجا تابوتش را به خاک دهند. دلم رفت. دلم دیگر به نان و شیر نمی‌کشد. کاش در خانه مانده بودی. کاش قناعت کرده بودیم. آخر با همان تابوتِ نیمه‌تمام به خاکش دادند؟ از دکان‌دار که پرسیدم چندان نمی‌دانست. از احوالِ خبریافتگیِ معشوقه می‌دانست؟ حیرانی شده بود. همین؟ با یک لایپراهن در باغاتِ انگور سرگشته شده بود. دیگر به شیراز برنگشته بود؟ هرچه بی‌اش گشتند، یافتش نکردند. کاش به عقد رضا نمی‌داد. دکان‌دار پیش از عقدکنان شنیده بود که معشوقه راضی به وصلت با آن که تورات تعارف می‌کرد نبوده است. گفتی: ... گفتم: خواستِ شازده بوده است. ابوی‌اش؟ آن که تورات تعارف می‌کرد در خلوتِ عشق‌بازیِ استادِ کهنه‌دست با معشوقه سر رسیده بود و به دخترِ شازده نظری انداخته بود. گفتی: ... گفتم: میانِ لختی

لطفا دنباله‌ی داستان را بعد از این پیام کوتاه بخوانید:

خواننده‌ی گرامی نوگام، این کتاب تنها برای خوانندگان داخل ایران رایگان است.

اگر خارج از ایران هستید و هنوز این کتاب را نخریده‌اید، لطفاً به صفحه‌ی کتاب مراجعه کنید و حداقل مبلغ ۵ پوند به نوگام اهدا کنید. کافی است روی دکمه حمایت می‌کنم بزنید و رقم را وارد کنید و با کارت بانکی بپردازید.

به خاطر داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب خارج از ایران، غیرقانونی و غیراخلاقی است و تیشه‌ای است به ریشه‌ی نشر آزاد و خشکاندن نشری که کتاب بدون سانسور را بدون چشم‌داشت مالی برای ایران رایگان منتشر می‌کند.

دست به دست هم بدهیم و از نویسنده، مترجم، ویراستار و ناشر بدون سانسور حمایت کنید.

سپاس از همدلی و همراهی شما

نوگام

که گذشته بود از عشق بازی‌شان در کوچه... و فارغ گشتند. با نظری کوتاه دل باخته بود؟. حسرت برده بود به استاد کهنه‌دست. گفتی: ... گفتم: انگار از جوان‌سالی که شاگرد استاد کهنه‌دست بود، حسرت می‌برد. سر حسرتش پیش شازده رفت و خواستگار شد؟. شازده شرط مسلمان‌اش را پیش کشیده بود. قبول کرده بود؟. قول شازده داد. صوری؟. دوست داشتم بیرون که رفتم در کوچه رفیقه‌ای می‌یافتم. عمرت از رفیقه‌بازی گذشته است. رفیقه‌ای که فقط بار کتاب درسی بر کتفش می‌افتد. از پشت نیمکت نشینان مدرسه؟. مدرسه‌ای در نزدیکی‌مان. مدرسه‌ای که در نزدیکی‌مان نیست. بیرون که رفتم تا نانی گیرم، انگار بود. خیالات کرده‌ای. تازه از پیچ کوچه می‌گذشتم که فراش زنگ تعطیلی را زد. شاید فراش از سر حوصله‌رفتگی‌اش زنگ را زده است، مدرسه که سالیانی پیش تعطیل شد. از برفی که زده بود، زنگ را یکی دو ساعتی پیش از پنج عصر زد. زنگ را که زد، دختران مدرسه بیرون آمدند؟. هیچ‌کس. پس تنها بیرون آمده کوچه خودت بودی؟. خودم. پس درست یادم مانده بود که مدرسه نزدیکمان تعطیل شد. دعا می‌کردم که در مدرسه باز می‌شد و دختران ارمک‌پوش بیرون می‌آمدند. دعا کردم که دکان‌دار گرویت را بردارد. دعا می‌کردم که پیش از شنبه کنیسه هم تعطیل می‌شد. تا دیگر هیچ‌وقت کنیسه نمی‌رفتم؟. کارگاه سازسازی با کارگاه خیاطی را تعطیل کردند، کلون شراب‌خانه را انداختند، در مدرسه‌ای که تا پیچ کوچه چهارپنچ کفش پا می‌خورد را انگار بستند، اما در کنیسه را هنوز باز گذاشته‌اند. دلخوشی‌ام پیش روزهای شنبه است که سمت کنیسه می‌روم. کاش به شیرگاه برمی‌گشتیم. اگر جوانیمان باز می‌آمد، شاید برمی‌گشتیم. دختران مدرسه‌ای که نزدیکی خانه‌مان بود، چندسالگی را می‌گذرانند؟. دیگر زنانی ناشناخته‌اند. حیف. راستی عاشقشان شدی؟. بیشتر به دختری عاشق شدم که در دواخانه نسخه‌های پیچیده را باز می‌کرد، یک‌آن می‌خواند و دوا نوشته شده را تحویل می‌داد. همان دواخانه‌ای که روبه‌روی مدرسه بود؟. در کوچه مدرسه که دواخانه‌ای نبود، از پیچ کوچه که می‌گذشتی، به خیابانی می‌رسیدی که شهرداری تازه کشیده بود؛ همیشه کنار دواخانه دوچرخه‌ای به تیرک

بسته شده بود. دوچرخه که بود؟. یکی که کوچ کرده بود. بدون دوچرخه؟. دوچرخه اش را به خیابان بخشیده بود. مگر می شود؟. می خواست که دوچرخه اش نشانی خیابان شود. دیگر آن خیابان قدیمی شده است؟. یک روز عصر که دوچرخه را برداشتند، نشانی خیابان رفت. انگار دیگر خیابانی نبود. راستی کجا کوچ کرده بود؟. جای دورافتاده ای که یا دم زمستان بود یا آخر خزان. آخر خزان که نزدیک دم زمستان است؟. جای دورافتاده ای که رفته بود، بدون آفتاب بود. فقط ابر می آمد؟. آنجا فقط تن پوش گرم می بافتند. هرساله؟. و تن پوش هایی که از سالیانی پیش مانده بود، درمی آوردند. دوچرخه را که از تیرک پیاده رو باز کردند، دیگر زنگ زده بود؟. شاید زنگِ مدرسه خورده بود که دوچرخه خیابان را ترک کرد. دوچرخه ترک بند داشت؟. آن که دوچرخه را می برد، خاک ترک بند را می تکاند. شناختی اش؟. کاش می شناختم. برای خود، دوچرخه را برداشت؟. دوچرخه را که می برد، دلتنگ موهای دخترى شدم که در دواخانه کار می کرد. آن وقت هنوز در دواخانه کار می کرد؟. از دواخانه رفته بود. با او وعده ای کرده بودی؟. یک روز میان وقفه ای که می افتاد از ظهر تا عصر در کوچه مدرسه وعده ای کردم. گفتم: ... گفتم: در همان پیچ کوچه که هرازگاهی می گذشتم. آمد؟. آمد با نان تازه که قسمت کرد. همین؟. و بوی مویش که بخشید. دیگر؟. از پیچ کوچه شاخه اناری آویزان بود. اناری کندی؟. کندم... و انار را مشت کردم، ترک ترک کردم و تکه ای از پوستش را با دندان گرفتم؛ جای نانی که آورده بود، اناری دادم. حسادتم شد. گفتم: ... گفتم: ... گفتم: لاف بود، هیچ وعده ای نبود. گفتم: ... گفتم: عمری می خواستم، فقط بویی که از مویت می آمد در دستم می پیچید و نانی اگر بود برابم قسمت می کردی یا اناری اگر رسیده بود برایت می کردم. عمری می خواستم کنیسه نشین شوم. عمری کوچه گرد در شیرگاه شدم؛ تا که یافتت کردم از دستم رفتی. کنارت که ماندم. کاش شیرازی نمی شدیم. اگر شیرازی نمی شدیم شاید دیر و دورتر پیر می شدیم. اگر شیرازی نشده بودیم؛ هنوز از نان گندم شیرگاه می گرفتیم. نان گندم در نان دانی که در مهمان خانه جا ماند. دلم پیش آن نان دان رفت. حیف شد. کاش تا

مهمان‌خانه می‌رفتم تا نان‌دان را... دیگر نان‌دان را از رف برداشته‌اند. گفتیم: ... گفتی: هنوز آن مهمان‌خانه مانده است؟ فقط کوبهٔ برنجی‌اش را برداشته‌اند. انگار نان‌دان؟ شنیدم که مهمان‌خانه‌دار درگذشته است. در پیاده‌روی مهمان‌خانه بود که یک‌آن تنم به جوان‌سالی خورد. جوان‌سال؟ جوان‌سالی که سبزه بود، انگار یک‌تنه کفایت می‌کرد که کت‌دامنم بوی دیگری گیرد. همان کت‌دامن که اتوخورده مانده بود؟ با سرپندم که دست‌نخورده مانده بود. دست در سرپندت کرد؟ انگاری می‌خواست. باز در پیاده‌رو رخ‌به‌رخش شدی؟ دیگر هیچ‌وقت. سبزه بود؟ تنها نشانش که یادم مانده است. گفتیم: ... گفتی: باز هرازگاهی در پیاده‌رو می‌گشتم که شاید رخ‌به‌رخش می‌شدم. یک تعطیلی که آمد میان باغاتِ انگور می‌گردیم و تربتِ استاد کهنه‌دست را یافت می‌کنیم. بوی تربتش را دوام نمی‌آورم. بی‌رسمی است اگر سر تربتش فاتحه‌ای نفرستیم. فاتحه خواندن یادم رفته است. مگر برای خانم‌جان و خواهرت فاتحه نمی‌فرستادی؟ از شیرگاه که کوچ کردیم، فاتحه یادم رفت. عادت داشت نسخه که می‌خواند، مویش را دور انگشت می‌پیچید. دخترِ دواخانه؟ دعا می‌کردم که لااقل یک وقتی تنه‌ام به تنه‌اش می‌گرفت. گرفت؟ روزی زمستانی، کنار دواخانه و دوچرخه‌ای که به تیرک بسته شده بود، سینه‌به‌سینه‌اش شدم، ته دلم رفت. گفتی: ... گفتیم: می‌خواستیم از سینه‌ای که در آن زمستان شکوفه زده بود ژاکتِ بوی مادگی گیرد. همان ژاکتی که گروهی دکان‌دار رفت؟ هیچ‌وقت که ژاکتِ دیگری نداشتیم. گفتی: ... گفتیم: لااقل ژاکتِ بوی تازه‌ای می‌یافت. حسادت‌م شد. انگار خودم که تنت به جوان‌سالی خورد. گفتی: ... گفتیم: اگر پیله کرده بودم شاید رفیق‌هام می‌شد. در راه خانهٔ کاهگلی پیله کردی و میانمان عشق‌بازی شد. در شیرگاه بیشتر دل می‌کردم. در شیراز دیگر دل نمی‌کردی؟ دل کردن در شیراز کار استادِ کهنه‌دست بود. آخ از معشوقه‌اش که با یک لایپراهن در باغاتِ انگور سرگشته شده بود. کاش جای گرو دادن، ژاکت‌م را به معشوقه‌اش بخشیده بودم. دیر بود که از دکان‌دار شنیدی. زمستانی با یک لایپراهن سخت سر می‌کند. هنوز میان باغاتِ انگور سرگشته است؟. یحتمل. یحتمل؟. یحتمل که یا میان

باغاتِ انگور است یا گذشته است از کوچهٔ عشاق. همان کوچهای که یک فرعی داشت؟ و یک دوراهی میانِ فرعی. گفتی: ... گفتیم: رسیده‌نرسیده به دوراهی شاید از دوراهی هم گذشته است. اگر عاشقی گذشت... سپس؟ سرِ دوراهی به اندازه‌ای دلشوره می‌گیری که پاکشان برمی‌گردد. جای بازگشت، که دل می‌کُند و از دوراهی می‌گذرد؟ اگر استادِ کهنه‌دست بود، دل می‌کرد و از دوراهی می‌گذشت. معشوقه‌اش هم؟ با همان یک لایپراهن می‌گذشت. کنارِ دواخانه که سینه‌به‌سینه‌اش شدی، میانتان سکوت بود یا؟ چارخانهٔ ژاکت را می‌تکاند، که خاکی شده بود، تا که یک کسی کنار دواخانه آمد و دوچرخه را از تیرکِ پیاده‌رو باز کرد. کلید داشت؟ داشت. از طرف همان که دوچرخه را به تیرک بسته بود و کوچ کرده بود؟ شاید. پرس نکردی؟ یادم رفت، از دستِ دخترِ دواخانه که در چارخانهٔ ژاکت مانده بود. حیف که یادت رفت. اما کلید چارخانهٔ ژاکت، دستِ دخترِ دواخانه افتاده بود. تا کی؟ تا آن که دوچرخه را می‌برد، خاکِ ترک‌بند را می‌تکاند، انگار خاکِ چارخانهٔ ژاکت. آن که دوچرخه را برداشت، نشانی خیابان را برد؟ برد. دوچرخه که رفت، دخترِ دواخانه دستش را برداشت؟ کاش پیش از آنکه برداشته بود، چفتِ پنجرهٔ چارخانه‌ام را باز کرده بود و ته دلم را که می‌رفت، سکنی می‌داد. دیگر دیداری کردی؟ باز لاف زدم، پیش از آنکه دوچرخه برداشته شود، از دواخانه رفته بود. که هیچ‌وقت دیداری بیرونِ دواخانه نداشتی؟ هیچ‌وقت. دلم امن شد. اگر دیداری با دخترِ دواخانه پیش می‌آمد، دلم امن می‌شد. اگر می‌خواهی خاکِ چارخانهٔ ژاکت را می‌تکانم. دیگر که ژاکتی ندارم. کاش در صندوق‌خانه می‌گشتی شاید کاموایی از کارگاه خیاطی یافت می‌کردی و ژاکتی تازه برای خودت می‌بافتی. یکی دو گولهٔ مانده بود که تمام شد. حیف. حیف که با دخترِ دواخانه خلوتی نبود. در شیرگاه عصر که می‌شد، از کارگاه خیاطی تا خانهٔ کاهگلی که می‌آمدی یک بغل کاموا داشتی. کاموا می‌آوردم و برایت تن‌پوش می‌بافتم. گفتی: ... گفتیم: همین تن‌پوشی که بَرَت رفته است از همان یک بغل کامواست. تن‌پوشم را از بَرَم درمی‌آوری؟ دستانم دیگر پیرند. برای عشق‌بازی؟ و زندگی. یک وقتی زندگی‌ات را که حوصله

می‌کردی؟. آن وقت‌ها دست‌انجم جوان بودند و جای تقویم قدیمی را می‌گشتند. همان تقویمی که آخرِ چهار فصلش برگ‌های یادداشت بود و در برگ‌های یادداشت چند چوب‌خط می‌زدی؟. چوب‌خطِ نسیه‌ای بود که می‌گرفتم یا گروهی که می‌دادم. یک وقتی میانِ روزمرگی برایت انار دان می‌کردم. در خانه کاهگلی بود؟. قَدِ یک کاسه سفالی. دورِ انگشتانت آبِ انار می‌گرفت. رویِ اناری که برایت دان می‌کردم، یکی دو گردو می‌گذاشتم. گفتم: ... گفتی: که پیش، پوست گرفته بودم. گونیِ گردویت زیر طاقچه ایوان بود. از همان گونی بود که خانه کاهگلی مدام بویِ گردو می‌داد. عصر که برمی‌گشتم از کارگاه خیاطی، رویِ چوب‌کاریِ ایوان می‌نشستی با یک دست زیر چانه، انگار پاگیر گذشته‌ات می‌شدی. گفتی: ... گفتم: راستی چوب‌کاریِ ایوان کارِ که بود؟. شاگردِ استاد چوب‌کارِ دل‌کن. چطور؟. خودِ دل‌کن کوچ کرده بود، پس شاگردش کار را دست می‌گرفت. کارگاه خیاطی کجا بود؟، کوچه پشتی‌اش کارگاه دل‌کن بود اما تا یادم مانده است، کارگاهش آمدش داشت. خودِ دل‌کن بی‌شهر بود، عادت داشت هرازگاهی که شهری می‌شد، کارگاهی می‌زد و سه‌چهار شاگرد می‌گرفت تا یک‌چندی که می‌گذشت بدونِ دست‌نوشتی یا پیغامی می‌رفت از همین بود که کنیه‌اش دل‌کن شده بود. که دل می‌گند از جایی که بود؟. یک آن دل می‌کند. کاش شاگردِ استاد چوب‌کارِ دل‌کن شده بودم. شاید گذارش به شیراز هم افتاد. اگر در شیراز کارگاهی می‌زد، یحتمل می‌رفتم و شاگردش می‌شدم. گفتی: ... گفتم: استادِ کهنه‌دست، دل‌کن را می‌شناخت؟. حکایتِ دل‌کن را شنیده بود. چطور؟. از چوب‌کارانِ شیراز. دوست داشت که جایِ چوب‌کارانِ شیراز از دل‌کن گنده می‌گرفت؟. یک وقتی که دیگر کنده‌های چوب‌کارانِ شیراز به دلش نمی‌نشست. شاید اگر دل‌کن گذارش به شیراز می‌افتاد، کارگاه استادِ کهنه‌دست را برمی‌داشت. کارگاه استادِ کهنه‌دست را جمع کردند؟. از دکان‌دار شنیدم که درِ کارگاه را کلون کردند. انگار شراب‌خانه. انگار دیگر نمی‌گذارند که درِ کارگاهی کنار کنیسه باز ماند. آمدنِ دل‌کن، کلون را برمی‌دارد. سالِ عمرم به آمدنِ دل‌کن نمی‌رسد. یا شاید کوه‌نشینی. اگر سالِ عمرم می‌رسید، در ساعتِ

چهار عصر باز به کوچه کنیسه می‌رفتم. یادش به خیر که آن وقت‌ها ساعت چهار عصر به کنیسه می‌رفتم و هرازگاهی می‌آمدی و در کوچه می‌گشتی. دوست داشتم لااقل یک وقتی، استاد چوب‌کارِ دل‌کن را دیدار می‌کردم. هیچ‌وقت در کوچه‌ای که پشت کارگاه خیاطی می‌خورد، دل‌کن را شناختی؟ یاد دیدار یا رخی از دل‌کن ندارم. خاکِ چوبی که پینه‌دستانش بود با پیراهنِ نم‌گرفته بوی خودمانی می‌داد. دلم بوی خودمانی می‌خواهد. بوی دخترِ دواخانه خودمانی بود؟ بود. بوی چوب‌کارانِ شیراز خودمانی نبود آن وقت‌ها که از درِ دولنگه کارگاه سازسازی، کنده به پهلو می‌گذشتند. پیراهنِ دل‌کن، همیشه نم‌گرفتگی داشت؟. انگار. کاش پیراهنم در آمدرفت تا کوچه دکان‌دار نم‌گرفته بود. در کوچه برف که می‌زد؟. تا بیرونِ خانه رفتم، برف بند آمد اما در بازگشت از خمِ کوچه‌مان باز سوزِ برف گرفت. همیشه برف که بند می‌آمد، قدِّ یک مشت با خودت برف می‌آوردی؟. بطریِ شیر دستم بود و بغلِ پیراهنم پاکتِ نان. از جاشاخه چوب‌رختی شالی برمی‌داشتم و مشت را که از برف سرما خورده بود، دورِ شال می‌پیچیدم. گفتم: ... گفتی: شال را که می‌پیچیدم، برف بندآمده دوباره گرفت. یک‌دفعه شالی که پیچیده بودی، باز شد. از برف دوباره بود که چشمم سمتِ پنجره رفت. و کلافِ شال از دستت در رفت. کلافِ کاموای خانم‌جان هم یک‌دفعه از دستم در رفت. کنارِ خانه خواهرت که از خاک بود؟. روی نیمکتِ کناری. هنوز آن نیمکت کنارِ خانه خواهرت مانده است؟. شاید دیگر نیمکت را برداشته‌اند. حیف. از درختِ کاج بود که رویِ نیمکت، کلافِ شال از دستم دررفت. کاجِ خاکستان؟. تک‌وتوکی از بارِ درخت ریخته بود. کم‌بار بود یا؟. بی‌بار. تک‌وتوکی از بارِ درخت که ریخته بود؟. انگار از بارِ سالیانِ پیش بود. کاجِ خاکستان دیگر بار نمی‌داد؟. از بی‌باری بود که کلافِ شال از دستم در رفت. دفعه‌ای که چشمت سمتِ پنجره رفت؟. از دل‌گرفتگی بود. یک‌آن دلم گرفت. برف که دلت را باز می‌کرد؟. یادِ مرقومه‌ای افتادم که فرستادم به کنیسه زنده. هنوز که از سه ماه زمستان مانده است؟. یحتمل سه ماه زمستان هم که می‌رود، در بهار مرقومه‌ام برگشت می‌خورد. شبیه که رفتی، پُرس کن. روی پرس کردن ندارم. از آن که

تورات تعارف می‌کند؟. رنگِ جلدِ توراتی که تعارف می‌کرد، رفته بود. کاش یک توراتِ قدیمی داشتم. اگر کلیمی بودی یک توراتِ قدیمی برایت یافت می‌کردم. یک توراتِ قدیمی در گنجه داشتی؟. کو گنجه‌ام؟. دق‌الباب است. شیرازی که شدید دیگر دق‌البابی داشتیم؟. یک دفعه‌ای بود. کدام دفعه؟. اوانِ شیرازی‌شدنمان. گفتم: ... گفتیم: کسی دق‌الباب می‌کرد که خانه‌اش را نیافته بود. کمکی کردیم؟. یک عمر دنبالِ خانه‌اش می‌گشت. مگر خانه‌اش کجا بود؟. همان خانه‌ای که درختان راه حیاطش را بند آورده بودند. خودِ کسانِ خانه که سالیانی پیش کوچ کرده بودند؟. کسی که دق‌الباب می‌کرد از کوچ‌کردگانِ بازگشته بود. راه بازگشت را نیافته بود؟. انگار دلِ یافتن نداشت. اگر دل می‌کردم، شنبه پُرس می‌کردم. از آن که تورات تعارف می‌کرد؟. هنوز دق‌الباب است. شاید راه گم کرده‌ای یا... گفتم: ... گفتیم: معشوقهٔ استادِ کهنه‌دست نیست؟. شاید استاد چوب‌کارِ دل‌کن گذارش به شیراز افتاده باشد. دل شناختنِ دل‌کن و دیدارش را ندارم. نیم‌رخِ معشوقهٔ استادِ کهنه‌دست را هنوز به یاد دارم. دم شهرپور که از پنجرهٔ کارگاه نگاهش می‌کردی؟. با یک لاپیراهن، میانِ برفِ دوام می‌آورد؟. کاش.

یک دفعه رفتی و کلون در را که انداخته بودم، برداشتی. چشم‌خانه‌ات می‌گشت پی کیس دور و دیری، به چشم‌خانه‌ات چه آمد؟ که هیجت؟ که بازگشتی؟. گفتم: کسی بود؟. گفتم: ... گفتیم: نشان یا نوشته‌ای گذاشته بود؟. فقط برفِ پاخورده بود. حیف. حیف، دمی که دق‌الباب می‌کرد، جای رفتن، گرم گمان کردن ماندیم. گمانم رفت که شاید دستمان را می‌گرفت. دستمان را دیگر که می‌گیرد؟. آغوش. همین آغوش فقط مانده است؟. و چانه. آخ که یک وقتی دستت چانه‌ام را می‌گرفت. سراغِ آغوشت را که می‌گرفتم و چانه‌ات را، انگار یک استکان گل‌گاوزبان بود که در خانهٔ کاهگلی دم می‌کردی. راستی کمی گل‌گاوزبان در گنجه‌ام مانده است. هنوز؟. ته‌ماندهٔ گنجه‌ام. حیف که رفت، کسی که دق‌الباب می‌کرد. اگر مانده بود، استکانی گل‌گاوزبان تعارفش می‌کردیم. کاش پی‌اش را از برفِ پاخورده گرفته بودی. هر که بود در بی‌سالی زندگی

می‌کرد. بی‌سالی؟ از سالیانی که تحویل می‌شود و کهنگی می‌گیرد، یاد ندارد. گفتیم: ...
گفتی: عاقبت به‌خیر است. خاصه در سالی زندگی می‌کند؟ سال تک‌فصلی. سالی بوده
است که فقط در فصلی گذشته است؟ فقط در زمستان. بدون آمدرفتِ بهار که
خانم‌شکوفه دارد و تابستان با گوجه‌سبزی که آخر می‌رسد به خزان، چگونه می‌شود؟
خانم‌شکوفه؟ که باور می‌کند؟ راستی خانم‌شکوفه‌ای بود که در مهمان‌خانه کار می‌کرد.
گفتم: ... گفتی: بوی سیب می‌داد. اسم خانم‌شکوفه را همین طوری آوردم. شیرازی‌های
قدیمی باور کردند. بختِ بهار باز است که همیشه خانم‌شکوفه دارد. درست‌تر خانم‌شکوفه
است یا شکوفه‌خانم؟ به قول شیرازی‌های قدیمی خانم‌شکوفه. دیگر شیرازی شدی. کاش
عاقبت به‌خیر می‌شدم. انگار آن کس که دق‌الباب می‌کرد؟ و بختم باز می‌شد، انگار بهار
که بسیار خانم‌شکوفه دارد با بوی سیب. شاید فقط آن خانم‌شکوفه مهمان‌خانه بوی سیب
داشت؟ دیگر تمام خانم‌شکوفه‌های بهار برایم بوی سیب دارند. اما سه ماه که می‌گذرد،
بوی سیبشان می‌رود. تابستان که نزدیک می‌شود، بوی سیبشان ترش می‌شود. دلم به
سیبِ ترش کشید. اگر تابستان بود و یک من سیبِ ترش می‌گرفتیم دیگر غمان را
فراموش می‌کردیم. در کوچه‌باغ‌هایی که سهمِ آبشان را گرفته بودند و تازه خیسشان کرده
بودند. انگار برف بند آمده است... در کوچه‌باغ هم؟ در کوچه خودمان. پس کوچه‌باغ؟ در
کوچه‌باغ، یحتمل لختی دیگر می‌آید. کاش کوچه‌باغ‌نشین بودیم. کاش تابستان بود و یک
پاکت سیب‌ترش از باغ‌دار می‌گرفتیم. به همان پاکت قناعت می‌کردیم؟ گفتیم: ... گفتی:
کاش خانه‌باغی داشتیم که درختانش بارِ سیب می‌داد. تمام بارِ سیب را با ترکه می‌تکاندیم.
همان ترکه‌ای که در شیرگاه برداشتی و در پارچه پیچیدی؟ آن ترکه کوتاه بود با یک ترکه
دیگر می‌تکاندیم. چه می‌شد در شیرگاه می‌ماندیم؟ گفتیم: ... گفتی: کدامان چو داد که
کوچ کنیم؟ دلان. گفتی: ... گفتیم: دلان مدام چو می‌داد که کوچ کنیم. پس بی‌دلان
رفتیم. دلت می‌خواست در کنیسه زند جوانی‌ات را پیر کنی. دلم خدمتِ خاخام شیراز را
می‌خواست. خدمتِ خاخام یا آن که تورات تعارف می‌کرد؟ گفتی: ... گفتیم: دلِ خودم بی

بازگشتن به کوچه عشاق بود. کوچه‌ای که بوی شهربور شیراز داشت؟. یا کوچه‌ای که نیمی از عمرم را گرفت. شیرازی شدیم اما دلمان مراد نگرفت. برف که بند آمد، نشانِ نزدیکی شنبه بود. بود؟. شاید از شنبه گذشته است. دیگر دلشوره شنبه نداشتم، دلشوره‌ام بهار بود. هنوز بهار نارس است. بهار که آمد، دیگر رفته‌ام. تا بهار آن مصرعِ جامانده را یاد می‌آورم و کوه‌نشین می‌شوم. تا بهار تنه درختِ توت را کنده‌کاری می‌کنم. چهارپنچ درختِ توت در حیاط است؛ کدام را کنده‌کاری می‌کنی؟. همان که گوشه صندوق‌خانه ایستاده است و وقت‌هایی که در صندوق‌خانه می‌گردیم، شاه‌دلمان می‌شود. معصیت‌کاریست. با مُغَارِ استادِ کهنه‌دست معصیت می‌کنم، عمری کهنه‌دستان با درختِ توت معصیت کردند، فقط قلبِ تیرخورده می‌تراشم. راستی مغارِ استادِ کهنه‌دست را که گم کردی؟. آخ که یادم رفت. مغار و سمباده را آن قدر دست می‌گرفتی و از گنجه‌ات بیرون می‌آوردی که یک وقتی گم کردی. پس یک مغارِ دیگر گرو می‌گیرم. جای مغار، گروبی می‌گیرند. گنجه خالی‌ام را گرو می‌گذارم. در گنجه که قابِ عکاس‌خانه خانم‌جان و خواهرت بود و تک‌وتوکی نخِ کاموا؟. از کارگاه خیاطی باز می‌گشتی که تک‌وتوکی نخِ کاموا میانِ موهایت رفته بود. حوصله کردی و نخ‌های کاموا را از موهایم سوا کردی. در گنجه گذاشتم. راستی کمی گل‌گاوزبان هم که مانده بود؟. ته‌مانده گنجه‌ام همین گل‌گاوزبان بود. پس قابِ عکاس‌خانه با نخ‌های کاموا؟. نذرشان کردم. نذرِ کنیسه؟. نذرِ نرمه باد و متصدی پست‌خانه. نخ‌های کاموا برای نرمه باد بود؟. و یک استکان گل‌گاوزبان تعارف می‌کنم به آن که جوابِ مرقومه‌ام را می‌آورد. گل‌گاوزبان مگر نبود برای آن که دق‌الباب می‌کرد؟. متصدی پست‌خانه هم دق‌الباب می‌کند. روزی‌اش می‌شود؟. دیگر روزی آن که در بی‌سالی زندگی می‌کرد، گل‌گاوزبان نیست. قابِ عکاس‌خانه دستِ که می‌رسد؟. آن که سبزه بود و در پیاده‌روی مهمان‌خانه تنهاش کفایت کرد تا کت‌دامنم بو گیرد. بوی؟. بویی که از دست رفتنی نبود. تمام بوها یک وقتی از دست می‌روند. در صندوق‌خانه که کت‌دامنم را بویدم هنوز بویش از دست نرفته

بود. دلم شکست. از؟. کاش نذری برایم کرده بودی. کاش تیشهٔ پیشینیان را یافت می‌کردی. دعا بود؟. گفتی: ... گفتم: دعا با نذر تفاوت می‌کند. نذرت کنم؟.

چشم‌خانه‌ات را بستی و انگار نذر کردی.

نذرکردنت طویل بود، قدمت داشت. اندازهٔ قدمتِ خانه‌ای که در شیراز گرفتیم از یک کلیمی. در راستهٔ خواربارفروشان دکان داشت از خیرینِ کنیسه بود و شاعرخانه‌ای که تعطیل شده بود. مثالِ کارگاهِ سازسازی و کارگاهِ خیاطی.

دستخطی که از کلیمیانِ شیرگاه گرفته بودی، نشان دادی... دستخط را قبول کرد و کلیدِ جایی داد که پیش، شاعرخانه بود. شاعرخانه‌ای که شاعرانش از شیراز هجرت کردند و حیاطش پرِ درخت توت بود بدونِ درخت خرمالو و نارنج که اگر داشت نگفته بودم برایت نارنج می‌چینم از درختِ کوچه‌ای که خودت سوا می‌کنی یا پکتی خرمالو برایت می‌آورم تا مقیم همین شاعرخانه می‌ماندی و از خیرِ کنیسه‌نشینی می‌گذشتی. راستی تا این یادِ هرجایی هنوز مانده است، می‌خواستی جای هجرت‌کردگان، شاعره شوی.

در چشم‌خانه‌ات را بسته بودی و انگار نذر می‌کردی.

نذرکردنت طویل شد، اندازهٔ یک شیرازگردی. نذر کرده بودی که اگر تیشهٔ پیشینیان دستم آمد، پیاده پایین تا بالای شیراز را می‌گردی. دیگر گنج‌ها تمه‌ای نداشت. گفتم: اگر مقیم کنیسه شدی، نذری که برایم کردی، به‌جا می‌آوری؟. دیگر گردنم افتاد. یافتِ تیشهٔ پیشینیان هم گردنِ من افتاد. اگر کمی اسپند توشه کرده بودیم، اسپند دود می‌کردم. یک وقتی لایِ تقویمِ قدیمی چند دانه اسپند گذاشتم. کفاف نمی‌کند. دوست داشتم به کوه‌نشینی که رفتم، پشتِ سرم اسپند دود می‌کردی. یحتمل قسمت است که آن وقت شاعرخانه را ترک کرده باشم. با جامه‌دان؟. جامه‌دان را برایت می‌گذارم. پارچه‌ای کوله‌پیچ کفایت می‌کند. پیش از کوه‌نشینی‌ات کلیدِ شاعرخانه را دستِ خواربارفروش می‌رسانی؟. دوست داشتم دستِ شاعرانی می‌رساندم که هجرت کردند. خستگی در چشم‌خانه‌ام را روی هم می‌گذارد. نذر که می‌کردی در چشم‌خانه‌ات را بستی. کاش چشم‌خانه‌ام در کوچه‌ای

می‌گشت و خستگی‌اش می‌رفت که بی‌آب بود، جوی آب ... و درخت، خانه، خود، خودت؟. با دیواری خشتی که تنها داشت، تنها و بی‌انتها... جای چشم‌خانه‌ام می‌شدم، دل‌دل می‌کردم که دیوارِ کوچه طویل باشد و تا ته کوچه تلف شوم از نبودِ جوی که آب به درختی رساند که بار آورد و کوبه‌ای که در خانه را کهنه‌تر کند. روزی که به کوچه عشاق رفتیم، در تقویم قدیمی نبود. چطور؟. انگار از دست چاپ‌خانه در رفته بود. شاید کاغذ آن روز کنده شده بود. جای کنده‌شدگی نداشت. پس جای آن روز خالی بود؟. جای خالی آن روز را با دانه‌های اسپند پر کردم. به سن تکلیف که رسیدم، خانم‌جان برایم اسپند دود کرد. شاید تقویم قدیمی هم‌سن کوچه‌ای‌ست که چشم‌خانه‌ات می‌گشت. هم‌سن؟، کاش بود. و دیوارِ خشتی. از کجا بود که تقویم قدیمی را گرفتی؟. نزدیک زمهریر. زمهریری که عشق‌بازی کردیم؟. انگار پیشکش بود. از زمهریر؟. پیشکش پادارختی بود که از برگ و خوشه انگور جمع شده بود. تقویم قدیمی میان پادارختی افتاده بود؟. میان برگ و خوشه انگور باز شده بود. کاغذ کدام روز بود؟. از روزهای خزان. زمهریر که جای زمستان است. یحتمل از سوز زمستان کاغذهای تقویم برگشته بود. دست می‌کردی و دسته کاغذ را به زمستان برمی‌گرداندی. دست در کار روزگار که تواند کرد؟. آخر که خودت دل کردی و تقویم را برداشتی؟. معصیت کردم. معصیت را دوست دارم. خطا رفتیم که تقویم قدیمی پیشکش بود. رقیب استاد کهنه‌دست، دست در کار روزگار کرد. آن که تورات تعارف می‌کرد؟. با عقدنامه‌ای که بست. گفتیم: ... گفتی: شاید می‌شد از خوشه انگور پادارختی شراب گرفت. از تابستان پیش افتاده بود، دیگر تازه نبود. به شاعرخانه که آمدیم، کاغذهای شعر ریخته بود. از زیر درخت توت تا در صندوق‌خانه و روی کاشی‌کاری ایوان. تمامشان را جمع کردی، در صندوق‌خانه گذاشتی. حوصله خواندنمان رفته بود. کاش کاغذ شعری را دور بازویم دخیل بسته بودم. از شاعران هجرت کرده؟. شاید مرادم می‌دادند. در صندوق‌خانه که می‌گشتی، کاغذهای شعر نبود؟. موریانه زده بود. گفتیم: ... گفتی: اما موریانه بعضی از

کاغذهای شعر را تقریب کرده بود. از باقی‌شان؟. لااقل دوسه پاره‌کاغذی می‌شد. کلید صندوق خانه کو؟. زیر گنجه گذاشتم.

کلید صندوق خانه را برداشتم و کنار درختِ توت که شاهد می‌شد، در پنجره‌دار را باز کردم. مدخل صندوق خانه جای خالی نان‌دان بود، شمعدانِ لاله، مشکِ کهنه و... اما کوزه شراب که از ته‌ماندگی شکسته بود و به قولت انگار شیشه دل استاد کهنه‌دست، تکه‌هایش سرِ طاقچه ریخته بود و آبِ انگور دوانده بود به روی کاغذهای شعر.

از پنجره در صندوق خانه که پای درختِ توت به چشم آمد، تنها پنجره صندوق خانه، یادم آمد کاغذهای شعر را پیش کوزه شراب گذاشته بودم. دیگر دوسه پاره‌کاغذی که می‌گفتی از موریانه مانده است، سوا کردم.

دوسه پاره‌کاغذ را دستت دادم.

گفتی: زیر شعرها تاریخ یا تخلّصی نیست. دوسه پاره‌کاغذ از یک شاعر است؟. انگار که یک دستخط است. پس شاعری بی‌نشان است. بیشتر شاعران، درگذشته زندگی می‌شوند. می‌خوانی؟.

دوسه پاره‌کاغذ را باز زیرورو کردی و یک پاره‌کاغذ سوا کردی...

کلاف‌های سردرگم زندگی فال چهار فصل را اشتباه بافته بود
عمر، ناباورانه هاله‌ای جوگندمی بر شقیقه‌ها افشانده بود

و مرا عاشق کرد

ژاکتم را

کیفی که یک کتاب اندازه‌اش بود

عقریه‌های سیاه ساعت‌م را

اما خودش را نتوانست.

باکره نبود

درون سبجش با دشنه عاقد مردی خونی شده بود

گفتی: لااقل هفت‌هشت خط شعر از موریانه رفته است...

انگشت زیر خط گذاشتی و گفتی: میان کوبه است؟. میان کوبه است.

لخ لخ پاورق خاکستری میان کوبه
با پرسه برگ‌های مجاله دلتنگی می‌آورد
و انتهای کوجه هم‌خوان سوز برف شده بود.
گفتی: چطور بود؟. کاش با شعر چای داشتیم. پشت این پاره‌کاغذ یک شعرِ دیگر نوشته
است.

انگار همه‌چیز درهم ریخته بود
در پیاده‌رو
یک دسته از موهایت بیرون نبود
تا روی دو چرخه پدري
دستی برایت تکان دهم
انگار همه‌چیز رنگ باخته بود
انار کاشت پیرارسالی نبود
تا روی صورت تو بچرخانمش
و بوی گلوگاهت
تن‌پوش آسانی‌ام را مسخ کند
در کوجه فرعی کتابفروشی
خلسه‌ای نبود
تا لخته خونی لب‌هایت را بنوشم
در گورابه‌ای سنگی
انگار دو دستت روی هم مانده بود
پاره‌کاغذ را کنار گذاشتی و پاره‌کاغذ دیگری برداشتی.
هفت صبح بهمن‌ماه
در چارراه ابری
پاکت کاموهای رنگی
دور دستانم مرطوب شد
با بویی که انگار سال‌ها روی ژاکت کشفاف کهنگی داشت
بویی که یک عصر زمستانی

در راه‌پله کارگاه خیاطی جا مانده بود
و درخت کوچه که خاک پنجره را می‌نوشتید
ناتور پیر یک بار گفت
شاید بیست‌ساله باشد

گفتم: انگار خودم که در کارگاه خیاطی کار می‌کردم. درخت کوچه بیست‌ساله بود یا بویی
که در راه‌پله مانده بود؟. شاعر دوپهلوی نوشته بود. شاید شاعره. یحتمل همان شاعر است.
بگذریم.

در یاد هوای بارانی رفته بود
با موهای انبوهی
که زیر کلاه کلافه‌اش می‌کرد
و گونه‌های استخوانی‌اش
جای بوسه هیچ مردی نبود
بویی که هم‌سن درخت کوچه شد
لباس‌های بیست‌سالگی می‌پوشید
بی آنکه اندازه‌اش باشد
بهمنی که ماه بازنشستگی بود
گفتم: دنباله همان شعر بود؟. همان.
پاره کاغذی که دستت بود روی پاره کاغذ قبلی گذاشتی...

سوز برف شیراز که می‌چرخید زیر کفش‌هایت
غنجدی در چاربند تنم سوخت
نرمه دستانت را
دور نان عصرانه
و شیشه شیر گرم گرفتیم.
در کوچه پشتی
تمام شعرهایی که نوشته بودیم
عمر درخت خرما می‌شد

گفتم: تمام شد؟. هنوز مانده است. پس؟. یاد دورانِ مدرسه‌ام افتادم. کاش هم‌کلاسی‌ات بودم، هم‌نیمکتی‌ات. هم‌نیمکتی‌ام که شدی، تکلیفم را می‌نوشتی و یک بار با دستِ خودم شعری که نوشته بودی با ذغال روی دیوارِ پشتیِ مدرسه نوشتی. هیچ‌وقت هم‌کلاس نبودیم. آن وقت خیالات کردیم؟. خیالت کردیم که یک مدرسه می‌رفتیم. حیف. باقی شعر؟. خودت باقی‌اش را می‌خوانی؟. می‌خوانم.

در پیری

از کیف دستی روزنامهٔ صبح را درمی‌آوردم

چند فصل می‌شد

وقتی تو چای دست‌نخورده را برمی‌گرداندی

کنجد نان باگت را می‌کندم

و ساعت رومیزی را می‌دیدم

که خوابیده است

هیچ‌وقت فکر نکردم

می‌شود ساعت را با یک باطری نو دوباره به راه انداخت

در نیمهٔ دوم سال

لباس‌های دستباف را از چمدان بیرون می‌آوردی

تا به عادت هرساله

لای درخت‌های شیراز

پاپوش‌هایمان زیر باران جفت شوند

و آب موهایت در کف دستانم سر برود

اما جوانی ما که رفته بود

چند فصل می‌شد

گفتم: به عاشقانهٔ عمر که شین‌اش شاهدِ پیریم بود. انگار درختِ توت.

به عاشقانهٔ عمر که شین‌اش

شاهدِ پیریم بود

خالی کنج لبش کز نبود

و شهر یور ماهی در فصل چینی درخت زیتون

دسته موی بافته اش عرق ریز می کرد
 در آینه نارنگ گونه اش شرم دخت می شد
 و دستانش پیراهن پیچازی را دوک می زد
 قلبش در صبح زمستانی گرم بود
 همچو نانی که از راه کوچه به خانه قدیمی
 و تای سفره می رسید
 به وعده ای هم آغوشی ام کشید
 بویش چنان در بندبند انگشتانم پیچید
 که آب چشمم رفت
 در سوز عصری
 که درز پنجره ها را پوشانده بودیم
 به حیاط رفت
 و قاب عکسی سیاه سفید را کنار درخت زیتون خاک کرد
 دیگر از گذشته اش فقط یک رادیوی کهنه داشت
 پیرمردی که سخت شباهت به پدرم می برد
 زن را به من بخشیده بود
 بی هیچ تعارفی یا نشانی
 چمدان کوچکی را که رنگ چوب داشت
 به دیوار پاگلی لم داد
 و پاپوش هایش رفت
 طاقتم می رفت
 در قاب سیاه سفید با که بود؟
 دود چراغ به موهایش می خورد؟
 دویی اس پوشیده بود؟
 در دوربین چندساله می زد؟
 هیچ نمی دانستم

گفتم: حیف. حیف که؟. یحتمل تنمۀ شعر در صندوق‌خانه از دست رفته است. کنار تکه‌های کوزه شراب؟. یک پاره‌کاغذ دیگر هنوز مانده است. کو؟. از آب انگور لک گرفته است. خودم می‌خوانم. گفتم: ... گفتم: شاعره روی این شعر اسم گذاشته است. شاعره نیست. تنها شعری که اسم گذاشته است. اسمش؟. گذشته.

یک برگ نارنج

در فنجان چای افتاد

دور پا بند کفشم را بستی

گرم نان گندمی را بو کردم

نرمه برفی

لای درهم ریختگی موهایم

و کتاب نیمه‌باز قدیمی

آب شد

ردیف درخت‌های میانی

دل‌م را برد

بند کفشم هنوز دستت بود

پاره‌کاغذها را جمع کردی و دستم دادی... از صندوق‌خانه که بیرون آمدم، رخ روی درخت توت دادم و دل. نذر کردم اگر در بهار از خیر کنیسه‌نشینی می‌گذشتی، روزی‌اش را می‌آوردم، دم بعد از ظهر که می‌شد، تن و شاخه پیرش را آب می‌دادم، تمام تابستان.

گفتم: در شیرگاه روز شنبه کنیسه تعطیل بود که نیمی از عمرم را بخشیدم. یک وقتی که روزهای شنبه سرآمد، کنیسه را تعطیل کردند. تازگی مقیم شده بودی. فقط با زنبیل، مایحتاج کنیسه را می‌آوردم. نوجوانی‌ات داشت می‌رفت. نزدیک بود. در کارگاه خیاطی ژاکتی برایت بافتم، قدِ تنت که در کوچه پشتی دیدار کردم. گفتم: ... گفتم: ژاکت را اشتباهی پست کردم به نشانی‌خانه‌ات که خالی بود. جای کنیسه؟. گفتم: ... گفتم: هر از گاهی با زنبیل از کوچه پشتی میان‌بر می‌زدم به خانه کاهگلی اما هیچ‌وقت پاکتی پستی نیافتاده بود. اگر در شیرگاه روزهای شنبه سر نمی‌آمد و کنیسه تعطیل نمی‌شد، هیچ‌وقت به

شیراز کوچ نمی‌کردیم. یک جفت کتان‌ات را هنوز داری؟. وقتی که نیمی از عمرم را می‌بخشیدم، برایم کوچک شدند. انداختیشان؟. انداختم در کوچه‌ای که بوی شهریور شیراز داشت. بدون پاپوش برگشتی؟. دیگر کتان‌هایم دل بازگشت نداشتند و بندهایشان نیمه‌باز مانده بود. بندهایشان سفت بسته نمی‌شد؟. تنها با تن‌پوشی بازگشتم که از آب چشمم بو گرفته بود. وقتی که تمام عمرت را بخشیدی؟. در فرعی کوچه. تن‌پوش را خاک کردی؟. طاقت شنیدن بویش را نداشتیم. نامت را مدام نهران کردی؟. خدا کرد که نامم را در همان کوچه گم کردم و جوانی‌ام را. هیچ‌وقت هم نام مرا پرس نکردی؟. نامت را گذاشته بودم... ترمه. در کارگاه خیاطی گذاشتی؟. از طاقه‌های ترمه گرفتم. کاش یک طاقه ترمه برایم آورده بودی؟. کارگاه خیاطی تعطیل شد. اگر می‌آوردی، گرو می‌رفت. خودت چطور؟، نامی برایم گذاشتی؟. نامت را گذاشته بودم... عشق‌باز. عشق‌باز ترمه. شدی؟. از شیرگاه تا شیراز. مصرع پیشین یادت آمد؟. گفتیم: ... گفتی: آخر. شعر هم‌شهری آن صوفی بود که دیوانش را برداشتم. دیوانی که صحافی‌اش از دست رفته بود؟. از دیوان هم‌شهری‌اش فقط خاکستر ماند. هم‌شهری‌اش همان می‌نوش می‌شد؟. می‌نوش همان صوفی بود. اگر دیوان هم‌شهری‌اش مانده بود، می‌شد باقی مصرع را گشت. باقی‌اش که در یادم مانده بود. کی رسم چون روزگار از دست رفت؟.

در چهارتاق و قرطاس بازی

معاشر شدم با درختی و عاشق در کوچه‌ای. کوچه فقط یک درخت داشت و در خانه‌ای. بیل و کلنگ، پی خانه را زده بود. کوچه سکنه نداشت. در خانه کوتاه بود و بی‌رنگ، کوبه داشت؟ انگار. اما درخت سینه پیراهن نداشت یا گیره موی یاری که معاشرش شدم و عاشقش. حتی بار هم نداشت. یحتمل از یاد خود درخت و کوچه رفته بود که واپسینی که درخت بار داده بود، چه وقت بود؟ درخت آخ درخت فرتوت نبود یا کلافه، و کم‌سال. چه بود؟ همان درخت. می‌خواستم اندوخته‌ای از خود به او بخشم و او اندوخته‌ای از خود. عصر که می‌شد پارچه و کاسه به ترک بند دوچرخه می‌بستم تا کوچه درخت می‌رفتم و با آب جوی، تن و شاخه درخت را می‌شستم. شاید اشتباه کردم که کوچه سکنه نداشت. کوچه هم سکنه داشت. خود درخت سکنه کوچه بود. تن درخت بدون یادگاری بود؛ بدون تریشه، زخم نخورده مانده بود. قلبش هم؟ کاش می‌گفت. از زخم قلب خودم به درخت گفته بودم. برای درخت کتاب می‌خواندم، شعرهای قدیمی. از عشق‌های گذشته‌ای که داشتم و هیچ‌وقت به کسی نگفته بودم. از فناد و خادم مسجد محله‌مان، از مادرم که همیشه آینه در دست داشت و یاد جوانی‌اش را می‌گرفت، از خواهرم. تنها به درخت بود که اسم خواهرم را گفتم. از مکتب‌خانه، از درس و حساب که تمام شد، از ته‌مانده دوات و قلم‌نی که هنوز بود، از کسی که دوست داشتم راهش به کوچه درخت می‌افتاد. شاید درخت پیش خود می‌گفت: کدام کس؟ راستی کدام کس بود؟

روزگاری می‌گذشت از نظر بازی و دیرسالی عادت به دوری کرده بودم که رخ آن کس که دوست داشتم راه به کوچۀ درخت می‌انداخت، دیگر نمی‌شناختم. درخت باور می‌کرد، که رخ او شناخته نبود؟ اگر گذرش می‌افتاد چگونه می‌شناختم آن که یک وقتی دوست داشتم. اما می‌شناختم از بوی روی و مویی که داشت، از خال و خطِ سرمه، از خرامش. لاقل تهرخی مانده بود از دور جوانی‌اش و سرمه‌دانی که مادرم به او داده بود. کوچۀ درخت بدونِ پلاک بود، پاییزی که بازنشسته شده بودم و با دوچرخه اشتباهی به کوچۀ پیچیده بودم. سنگفرشی کهنه داشت با جوی. جای کندگی یک نیمکت مانده بود و خرده‌ذغال. درخت کنج ایستاده بود. شاید دوسه فصلی حوصله کرده بود برای کسی که می‌رسید و تنهایی‌اش را قسمت می‌کرد با کوچۀ‌اش که اگر هیچ نداشت، لاقل دنج بود. از دلم گذشته بود که برای کوچۀ در می‌گذاشتم. همان درِ خانه‌ای که پی‌اش را زده بودند و کلید می‌گرفتم. آن وقت یک کوچۀ دردار داشتم. دیگر کفایت می‌کرد و می‌گذشتم از شناختِ رخِ معشوقۀ پیشین. هنوز از پست‌خانه بازنشسته نشده بودم که با دوچرخه در خیابانِ کتاب‌فروشی می‌گشتم. بهاری که ملک‌الشعرا در شصت و چهارسالگی ماند و هدایت پایِ پنجاه‌سالگی. سالِ مسئلهٔ نفت بود، سالِ چاپِ کتابِ مرگِ رنگ، سالی که هنوز پیرنیا بانی گل‌ها نشده بود و سالگردِ خواهرم. یک‌روز مانده بود به آبان که دوچرخه‌ام اشتباهی پیچید. تازه از جامه‌دان ژاکت را درآورده بودم، تنها همین ژاکت را داشتم. هر سال یک‌روز مانده به آبان ژاکت را می‌پوشیدم تا سررسیدِ سالِ نو. همان یک‌روز مانده به آبان بازنشسته شدم که در بازگشت از پست‌خانه دوچرخه‌ام اشتباهی پیچید به کوچۀ درخت. بایست کوچۀ قبلی می‌پیچیدم و بسته‌ای پستی به خانه‌ای می‌رساندم، واپسین مرسوله. اما از کوچۀ‌ای که نشانی‌اش را داشتم، گذشتم و به کوچۀ بی‌نشانی رفتم. با دوچرخه دور درخت می‌چرخیدم؛ انگار بچه‌سال بودم. سیر نمی‌شدم. دلم نمی‌آمد که درخت را تکیۀ دوچرخه کنم. آخر تنِ درخت زخم‌نخورده مانده بود. دوچرخه را به دیوار تکیه دادم. چند قدمی درخت که رفتم، دلشوره گرفتم. پاکشان برگشتم و دوچرخه را برداشتم. اما بستهٔ پستی روی ترک‌بند ماند.

واپسین مرسوله به دست ساکنِ کوچهٔ قبلی نرسید. از دورانِ خدمتم همین یک امانت را ندادم. مادرم روز تعطیل که می‌شد، ژاکت را می‌شست. ژاکت دیگر رنگ نداشت. کهنه بود اما دل‌کندنی نبود با دوچرخه و کتاب‌هایی که داشتم. از خواهرم هم توانِ دل‌کندن نبود. از خیابانِ کتاب‌فروشی که بازگشتم، نزدیکِ عصر با مادرم به خاکستان رفتیم. بهار سالگردِ خواهرم بود. درخت را که یافت کردم، فقط برای درخت از خواهرم گفتم. آبان که آمد، با دلشوره‌ای که مانده بود به کوچهٔ بی‌پلاک بازرفتم. لااقل دوسه فصلی می‌شد که سنگفرشِ کوچه کفش نخورده بود. بی‌خرده‌نان کلافه بود. درخت همان کنج ایستاده بود. همیشه کنج می‌ایستاد. کنار دستی‌اش رفته بود. کمی از تنه‌زدگی‌اش بود. انگار درخت فقط یک دوست داشت که گرفته بودند. یحتمل کسانی که بی‌خانه را زدند، بی‌دوستِ درخت را هم زدند. درخت تنها بود بی‌گفت‌وگو، بی‌بوی رهگذر.

تنهایی؟ از دور مثل بچه‌مدرسه‌ای می‌ایستی. چندساله‌ای؟ همیشه یک‌روزمانده به آبان ژاکتم را درمی‌آورم. عادت کرده‌ام. به آمدرفتِ کسانِ خانه و خودِ خانه خو کرده بودی؟ یادت مانده است وقتی که کنجِ کوچه کاشت شدی؟ کسانِ خانه کاشتت کردند یا شهرداری؟ شاید هم پیش از کشیدنِ کوچه بوده‌ای. تا دیروز کارمندِ پست‌خانه بودم، پستی. بازنشسته شدم. پلاکِ کوچه را برداشته‌اند یا همیشه این کوچه پلاک نداشته است؟ جایِ کوچهٔ قبلی اشتباهی به کوچه‌ات پیچیدم. دیروز تا چندقدمی‌ات آمدم اما دلشوره گرفتم. همیشه یک‌روزمانده به آبان دلشوره می‌گیرم. از دلشوره است که ژاکت می‌پوشم. یک‌روزمانده به آبان عاشق شدم. در خیابانِ کتاب‌فروشی. هر بعدازظهر با دوچرخه به خیابانِ کتاب‌فروشی می‌روم. آن‌وقت‌ها خلوت است. اگر نروم شکستگیِ دلم بیشتر می‌شود. تا اکنون دلت شکسته است؟ شاید کنار دستی‌ات که رفت، دلت شکست؟ عاشقتش شده بودی؟ نزدیکِ بیست‌سالگی عاشق شدم. پدرش کتاب‌فروشی داشت. خیابان را به کتاب‌فروشی می‌شناختند. کتاب‌فروشی شیرازی. شیرازی بودند. از شیراز آمده بودند. حوالی سالی که ممدلی‌شاه در سفارت‌خانهٔ روس بست نشست. تازه پستی شده بودم. هفتگی یا ماهانه بسته‌های کتاب که برای کتاب‌فروشی می‌رسید، دستِ آقای شیرازی می‌دادم. انگار بیشتر کتاب‌های خطی بودند. گاهی هم خودِ آقای شیرازی کتاب پست می‌کرد. تمبر هم می‌گرفت. کتاب‌فروشی دودهنه بود با پیشخوان و قفسه‌های

چوبی. خود آقای شیرازی یادش به خیر، آن قدر کتاب جابه‌جا کرده بود که دستانش پینه بسته بود. از قفسه‌های آخر که می‌خواست کتاب درآورد، چارپایه می‌گذاشت. کوتاه‌قامت بود. از بیروت برای آقای شیرازی کتاب می‌فرستادند. کتاب فروشی اش نُسخِ عربی هم داشت. دوستِ نسیم شمال بود. هرازگاهی با عبایی که تن می‌انداخت به کتاب‌فروشی می‌رفت. از خود آقای شیرازی شنیدم. وقت‌هایی که کتاب‌فروشی می‌رفتم، نسیم شمال نبود. یکی دو دفعه به دفترِ روزنامه که بسته کاغذ بردم، نسیم شمال را دیدار کرده بودم. از آقای شیرازی کتاب اجاره می‌کردم. با خواندنِ بعضی از کتاب‌هایی که آقای شیرازی می‌داد، عاشقِ پیشه می‌شدم. دستِ خودم نبود. از شیراز هم برای آقای شیرازی کتاب می‌فرستادند. خاندانش در شیراز کتاب‌فروشی داشتند؛ روزنامه درمی‌آوردند. اگر مشروطه نمی‌شد، از شیراز نمی‌رفت. از قولِ خود آقای شیرازی آوردم. همیشه پیشش که می‌رفتم، چای می‌ریخت. از فراقِ شیراز دل‌تنگ بود. چای را با شاخه‌نبات می‌آورد. انگار از شیراز با کتاب شاخه‌نبات هم می‌فرستادند. به خانه شُعرا و وکلای مجلس کتاب می‌فرستاد. حتی تا یوروپ برای میرزا ملکم‌خان. قبضِ مرسوله‌ای که فرستاده بود برای میرزا ملکم‌خان هنوز داشت. از کشوی کتاب‌فروشی درآورد، نشانم داد. تاریخِ قبضِ نزدیکِ مرگِ میرزا ملکم‌خان بود. شاید هیچ‌وقت مرسوله دستش نرسید. گمانِ خود آقای شیرازی هم بود. برای یادبودِ قبض را به من داد. تا همین اواخر قبض را داشتم؛ نشانه کتاب خوانی‌ام بود. حیف گم شد. از هیچ کتاب‌فروشی دیگری کتاب نمی‌گرفتم. فردا عصرانه می‌آورم.

دیگر یک روز از آبان گذشته بود و دلشوره‌ام رفته بود. از مادرم شیشه‌مربایی که انداخته بود با کاسه و پارچه گرفتم. در خیابانِ کوچه‌بی‌پلاک نان هم گرفتم. کاسه به آب جوی می‌زدم، روی درخت می‌ریختم. با پارچه تنه درخت را خشک می‌کردم. تنه‌ات دست‌نخورده مانده است. برای همین پارچه می‌کشم. دست‌انم بپیرند، تنه‌ات حیف می‌شود. اگر جوان بودند، شاید دلم می‌آمد. لقمه نان و مربا گرفتم به درخت تعارف کردم.

مربای مادرم است. خواهرم به مادرم رفته بود. سالِ آمدنِ متفقین آموزگار شد. متفقین نبودند که پلاکِ کوچه را برداشتند؟ یا پی‌خانه را زدند؟ دویی‌اس می‌پوشید. گل‌بدن بود. نامِ خواهرم.

لقمه دیگری گرفتم.

سفارش دویی اس به خیاطخانه داده بود. از مواجیم دادم. بیعانه خیاطخانه را. مابقی اش ماند. اگر آقای شیرازی بود، مابقی را از آقای شیرازی می گرفتم. پیش هفت هزار سالگان رفته بود. یکی دو کتاب فروختم. دویی اس خواهرم واجب تر بود. آموزگار آران و بیدگل شد. دو قریه، نزدیکی کاشان. نامه ای دستخط کرده بود. دولت در قریه بیدگل به گل بدن خانه داده بود. قسمت خانقاه سلمقان. از آب انبار مسجد مدرسه و گرمابه درب ریگ نوشته بود. فقط همین را نوشت. دیگر نامه ای دستخط نکرد. یک وقت هایی کتاب فروشی می رفتم، دختر آقای شیرازی آمده بود. تا در روغن نخورده را باز می کردم، پیچه اش را می انداخت. رو می گرفت. در شیراز بله برانش بود. تابستانی. آقای شیرازی دعوتم گرفت. درخواست استعلاجی کردم. پست خانه قبول نکرد. از خود آقای شیرازی شنیده بودم که دوست داشت دخترش شوهر شیرازی کند. آقای شیرازی شرط گذاشته بود. زندگی در طهران. با جناقش قبول کرده بود. شوهر دختر آقای شیرازی دواخانه کار می کرد. شاگرد مرحوم دواچی... اسم دواچی یادم رفت. اسم دواخانه هم اسم همان مرحوم بود. دواخانه راسته کتاب فروشی بود. تا اواسط سالی که اداره تامینات دواخانه را بست. مرحوم دواچی را گرفتند. از آقای شیرازی شنیدم که انگار با بلشویکها هم دستی داشته است. مرحوم دواچی، آقای شیرازی را پیش از هم دکانی می شناخت. از شیراز. یک دوره هم در شیراز کار دوا و سیاست می کرد. هر از گاهی که از فرنگ پاکت دوا می رسید به مرحوم دواچی می دادم. بانی طهرانی شدن آقای شیرازی خود مرحوم دواچی بود. چند وقتی شوهر دختر آقای شیرازی هم گرفتار شد. اداره تامینات استنطاق می کرد. هنوز بیست سالگی ام نرسیده بود که دل دادم. یک روز مانده بود به آبان. بهمن بیست ساله می شدم. از پشت شیشه کتاب فروشی داشت ژاکت می بافت. در روغن نخورده را که باز کردم، دیگر رو نگرفت؛ پیچه نه انداخت، احوالم را پرس کرد. همین پیچه نه انداختن، همین احوال پرسی شد که دلم غنچ زد و دل دادم به زن شوهردار. آقای شیرازی نبود، کجا بود؟ هر جای بهتر. یحتمل ژاکت برای شوهرش می بافت. آقای شیرازی همان حوالی رفته بود. چای ریخت، بدون شاخه نبات آورد. دلم گرفت. چای را تلخ خوردم. حتی قندان هم تعارف نکرد که زیر پیشخوان بود. استکان را روی پیشخوان گذاشتم. هنوز کاموا دور انگشت می پیچید و کاموا می بافت. یقه و سرآستین را تمام کرده بود. گمان کردم اگر آقای شیرازی سر می رسید، پیچه اش را می انداخت. از وضع شوهرش شنیدم. از آمدن رفت به

ادارهٔ تامینات. کتاب‌هایی که از آقای شیرازی اجاره کرده بودم، کنار استکان چای گذاشتم. کتاب‌هایی که اجاره کرده بودم، پیش‌تر خوانده بود. کتاب‌ها را برداشت و در قفسه جای داد. همان وقت مشتری آمد. باز پیچه‌اش را نه انداخت. شاید پیچه از یادش رفته بود. با شاخه‌نبات و قندان.

از روزی که خواهرم را به خاک دادیم، مادرم بیش‌ازپیش آینه دست می‌گرفت و دنبال جوانی‌اش می‌گشت، دنبال سرمه‌دانی بود که عقدکنان به دختر آقای شیرازی بخشید. پهلویش می‌نشستم. چانه روی زانو می‌گذاشتم و پوست پرتغال خرد می‌کرد برای مربا، خیرات خواهرم. شیشه می‌کرد و سینی به دست می‌بردم برای همسایه‌ها. فقط مادرم بود که در کوچه مربا خیرات می‌کرد. آخر خواهرم مربا دوست داشت.

بهمن آمد. ماه بیست‌سالگی‌ام. روز بیست‌سالگی به کتاب‌فروشی رفتم. سه ماه می‌شد به کتاب‌فروشی نرفته بودم. آقای شیرازی روزنامه می‌خواند. تحویل گرفت. اما دخترش نبود. چای تمام کرده بود. رفت از خواربارفروشی چای نسپه کند. ژاکت زیر پیشخوان مانده بود. بدون تن. تا آقای شیرازی برمی‌گشت، ژاکت را درآوردم. سوغات بیست‌سالگی.

ژاکت از خستگی آمده بود. خستگی دستی که یا پیچه کنار می‌زد یا پیچه می‌انداخت. از حوصله کردن، انگار درخت که دوسه فصلی حوصله کرده بود تا کفش کسی به کوچه‌اش می‌رسید. از زن شوهردار که عاشق می‌کرد. از چای تلخ آوردن. هم قندان بود و شاخه‌نبات، هم مشتری. از تعارف و بی‌تعارفی.

جای کندی نیمکتی مانده است؟ پیش جوی. کوچه‌ات یک وقتی نیمکت‌دار بوده است؟ چه روزگاری بر کوچه‌ات گذشته است که نیمکت و خانه‌اش رفته است؟ حتی بدون پلاک. کاش می‌شد آجر روی آجر گذاشت و دوباره خانه را ساخت. و نیمکتی پیش جوی می‌نشست. توان نیمکت‌کردن و خانه‌دارکردن کوچه‌ات نیست. همین بوی نان عصرانه‌ای که می‌آورم و در کوچه‌ات می‌پیچد، توانم است. همین خرده‌نانی که از ترک‌بند دوچرخه روی سنگفرش می‌ریزد. اما می‌شود در خانه را درآورد. جای در کوچه گذاشت. هیچ کوچه‌ای در طهران دردار نیست. اگر بدون پلاک است، لااقل دردار است.

دستِ مادرم را گرفتم، به آران و بیدگل رفتم. پیشِ آخوندِ مسجدِ مدرسه که دستخط فرستاده بود. خواهرم عقد کرده بود با نجاری. همان آخوند صیغهٔ محرمیت را خوانده بود. نیمکت‌های مدرسه کارِ نجار می‌شد. عصر که دکان می‌بست از کوچهٔ نجارها تا میخانه می‌رفت میانِ آران و بیدگل. همین یک میخانه بود، دوسه پیاله می که می‌زد، بازمی‌گشت به همان کوچهٔ نجارها. دکان‌خانه‌اش بود. گاهی تا وقتی که میخانه‌چی بساطش را جمع می‌کرد، می‌ماند و می‌می‌زد. می‌گفتند اهلِ کویر است، پی معشوقه‌اش از کویر آمده است، گشته است. قدرِ سالی، ماهی، لابد. گل‌بدن آن‌طور که می‌گفتند به چشم‌خانه‌اش دل شده بود که پشتِ شیشهٔ میخانه در باز می‌کرد رویِ رهگذران. گل‌بدن رهگذرِ طهرانی بود میانِ آران و بیدگل. نجارِ کویری همیشه پشتِ میزِ کنارِ پنجره می‌نشست. گل‌بدن به شالی که تابستان و زمستان می‌انداخت هم دل شده بود. عادت داشت پیاله که می‌زد، دورِ انگشت ریشه‌های شالش را می‌پیچید. نیمکتِ آخر را که تمام کرده بود، خودِ گل‌بدن دلشدگی‌اش را گفته بود. نجار فقط شال رویِ چشم‌خانه کشیده بود. انگار گل‌بدن دل شده که می‌شود، دیگر دستخطی به طهران نمی‌فرستد، نیمه‌تمامی نیمکت‌های مدرسه را واسطه می‌کند و جای طهران دستخط به دکانِ نجار می‌فرستد.

تا آخرِ اسفند که سررسیدِ سال نو بود، ژاکت را پوشیدم. به کتاب‌فروشی نمی‌رفتم. در پست‌خانه هم بسته‌ای برای آقای شیرازی نمی‌رسید. روزِ آخرِ اسفند بود. سالِ کیبسه بود. یک بسته آمده بود برای آتلیهٔ ساعت‌سازی. تاژگی باز شده بود نزدیکِ کتاب‌فروشی. دوچرخه‌ام را به تیرک بستم. از آتلیه که برگشتم با دوچرخه پیاده رفتم. تا کتاب‌فروشی. پیشِ درِ کتاب‌فروشی دوچرخه‌ام ایستاد. تعطیل بود.

کاش نجار سواد داشت که دستخطِ خواهرم را می‌خواند. شاگردهای گل‌بدن که می‌رفتند، گل‌بدن یا کوچهٔ نجارها بود یا میانِ آران و بیدگل رهگذر. دلشدهٔ چشم‌خانه و شال بود که در چشم‌خانه زندگی کند و از گزندِ زمستان شال پیچد. کنارِ همان نیمکتِ آخری که نجار تحویل داده بود، گفته بود: دلشده‌ات شدم از پشتِ شیشهٔ میخانه. نجار فقط شال رویِ چشم‌خانه کشیده بود. گل‌بدن باز گفته بود: کاش جایِ میخانه‌چی سرِ خمره برمی‌داشتم و

پایه‌ها را پر می‌کردم. نجار برگشته بود که گل‌بدن دستش را گرفته بود: وصلتی یا هجرانی؟

اگر نجار را یافت می‌کردم، یک نیمکت برای کوچه‌ها می‌ساخت. نجار انگار خودت بود. حرفش نمی‌آمد. شاید از سرگشتگی. که عمری پی‌معشوقه‌اش گشته بود. شب زفافشان که گذشته بود، نجار رفته بود. هم وصلت کرد هم هجران. گل‌بدن ماند با رخت زفاف. و شال کویری. شال را گذاشته بود. نه از گزند زمستان. گل‌بدن دیگر به زمستان نمی‌رسید. از طاق هجران.

سال نو رسیده بود. بهمین و اسفند با ژاکت، پشت‌پنجره‌ای‌ها را کنار می‌زدم. دوچرخه پست‌خانه در حیاط بود و کوچه همان جا مانده بود. هیچ‌وقت جای دیگری نمی‌رفت. پشت‌پنجره‌ای‌ها را کنار که می‌زدم آینه مادرم هم بود. آینه را آنجا می‌گذاشت وقتی که از جوانی‌اش دست می‌کشید. کتاب‌فروشی تعطیل شده بود و طهران. آقای شیرازی از خواربارفروشی که برگشته بود، گفته بود: تاریخ عروسی فروردین افتاده است.

دعوتم گرفت. با مادرم رفتیم. برای بله‌بران و شیرینی‌خوران در شیراز که نرفتم. مادرم به دختر آقای شیرازی سرمه‌دان داد. از آینه‌اش که می‌گذشتی، همین سرمه‌دان را داشت. شوهر دختر آقای شیرازی تازه از بند اداره تأمینات بیرون آمده بود. شربت نارنج تعارف می‌کردند. باجناب آقای شیرازی یک صندوق نارنج از شیراز آورده بود. مدعوین بیشتر طهرانی بودند. از شیراز کم دعوت گرفته بودند. کاش مادرم عروسی شیرازی داشت.

تابوت گل‌بدن را تحویل دادند با دوی‌اس که خط اتو خوردگی‌اش رفته بود و کیف آموزگاری. شال نبود. گفتند گل‌بدن در قنات افتاده است. یحتمل شال هم افتاده است اما فقط خود گل‌بدن را توانستند بیرون آورند.

مادرم در گنجه داشت. دوی‌اس و کیف آموزگاری. تا پاییزی که مدرسه‌ها باز شد، بخشیدشان به آموزگار تازه‌خدمتی. قناد و خادم مسجد محله‌مان کمک کردند که ختم گل‌بدن را گرفتیم. خاکستانی قدیمی بود. جایی که گل‌بدن را به خاک دادیم. آنجا دیگر کسی را به خاک ندادند. سه‌په‌هر کسی که آنجا خاک است، یک درخت و نیمکت می‌شود. متولی خاکستان برای تمام به‌خاک‌رفتگان یک درخت می‌کاشت و یک نیمکت می‌گذاشت.

خود متولی آخرین به خاکرفته بود. شاید کناردستی‌ات با نیمکتی که برداشتند، به خاکستان بردند. اگر نشانی می‌دادی شاید یافتشان می‌کردم.

خانه که نمانده بود؛ کناردستی‌اش رفته بود، نیمکت هم. فقط خود درخت را پاگیرِ کوچه گذاشتند. یحتمل حکایتی داشت. کسی سراغِ کوچه را نمی‌گرفت.

از عقدکنانِ دخترِ آقای شیرازی که گذشت، اردیبهشت شد. جوان‌تر از من می‌زد. خطِ شانه روی موهایش بود. قرعۀ دخترِ آقای شیرازی به نامش خورده بود. کلافگی که داشت، خطِ شانهٔ موهایش را برهم می‌زد. اردیبهشت که رفتم کتاب‌فروشی، بستهٔ پستی را تحویل گرفت. انگار دخترِ آقای شیرازی به کتاب‌فروشی نمی‌آمد.

جوان‌تر از من می‌زد اما تن خوردهٔ زن بود. کرشمۀ شیرازی می‌کشید با آن که خود شیرازی بود. شهوتِ شراب داشت و شیشهٔ دوا از دستِ مرحوم دواچی. کلافگی‌اش از کتاب بود. می‌خواست که جای کتاب همان شیشهٔ دوا را به مشتری می‌داد.

پیچه بالا زده بود. کنار تیرکِ پیاده‌رو که زنجیرِ دوچرخه را باز می‌کردم. دخترِ آقای شیرازی بود. نیمی از سال رفته بود. هنوز ژاکت را درنیاورده بودم. بدون ژاکت دلشوره‌ام کم‌تر می‌شد. توالی کرده بود. می‌دانست که ژاکت را برداشته‌ام. تازه رجِ آخر را بریده بود.

ژاکت را به من بخشید، بی دلیل، جای دلی که دادم ژاکت را برداشتم اما بخشیدگی‌اش جای؟

دخترِ آقای شیرازی گفته بود: «جایِ نذر.»

«نذرتان قبول شد؟»

«انگار.»

«همین که ژاکت را برداشتم؟»

«ژاکت برای کیس دوررفته می‌بافتم.»

«شوهرتان که شهربانی‌چی‌ها گرفتند؟»

«...»

«همان وقت که می‌بافتید گمان کردم.»

«همان وقت، تو دلم آمد اندازه‌ای که گرفتم عوض کنم.»

«با چای که آوردید؟»

«بی شاخه نبات و قندان.»

«یادتان رفت؟»

«شاید.»

«دلهم گرفت.»

«از چای تلخ؟»

«پیش از آن روز همیشه رو می گرفتید.»

«یک روز مانده به آبان؟»

«بوی مهر رفته بود.»

«در کتاب فروشی را که باز کردید انگار چشمتان محرمی کرد.»

«...»

«که دیگر رو نگرفتم.»

«کاش رو گرفته بودید.»

«...»

«یک آن دل دادم.»

«کتاب‌های اجاره‌ای را که برمی گردانیدید، اندازه‌تان را گرفتم.»

«کمی اشتباه اندازه گرفتید.»

«قواره تنتان نبود؟»

«از سرگذشت دلی که دادم، هراس دارم.»

«کاش می شد دلی را که داد، پس گرفت.»

دختر آقای شیرازی پیچه انداخته بود و رفته بود.

به زن شوهردار عاشق تر شدم. از شهریور. از کنار تیرک پیاده‌رو و آتلیه ساعت‌سازی. از خیابان کتاب‌فروشی تا بازگشت به پست‌خانه. پیش کارمندان نیم‌تنه‌پوش پست‌خانه. که روزانه نامه‌های تازه به خورجینم می‌انداختند. خورجینی که بی‌ژاکت مانده بود. تا

یک‌روزمانده به آبان که باز ژاکت را درآوردم. هنوز اندازه‌ام نبود. اکنون هم اندازه‌ام نیست. در چهارپنج آبانی که پشتِ هم آمد به تنم کوچک شد. از دور جوانی همین اندوخته را دارم. دیگر رخ‌دررخِ دخترِ آقای شیرازی نشدم.

به کوچۀ درخت جاروکشِ شهرداری هم نمی‌آمد؛ یا شاعری که راه می‌گرفت و دنبالِ مصرعِ دوم شعرش می‌گشت. حتی می‌خوارانِ کافه‌ای که تاریک‌روشن‌نشانی خانه‌شان را اشتباهی می‌رفتند. تا نیمهٔ زمستان که برف بار کرد و به کوچۀ درخت آمد. با پارو کفِ کوچه را برف‌روبی کردم، پیش پایِ درخت... و شانهاش را تکاندم که خم شده بود. جایِ کندیِ نیمکت با کُپه‌های برف یک نیمکت ساختم، تازه و سفید انگار آرد نان. روی نیمکتِ برفی برای درخت کتاب می‌خواندم. کتاب‌هایی که دیگر اجاره‌ای نبودند و هرازگاهی شعرهای قدیمی.

اگر برف روی خاکه‌ذغال زده بود. کفِ کوچه که خاکه‌ذغال ریخته بود. بر دیوار با خاکه‌ذغال شعرهای قدیمی را می‌نوشتیم. تا خودت می‌خواندی.

زمستانی هم پیاده‌روی چاپ‌خانه‌ای که روزنامهٔ نسیم شمال را درمی‌آورد از برف راه‌بند شده بود شاید تا پیاده‌روی دارالمجانینِ دروازه‌قزوین که جنازهٔ سیّد یک لاقبا را با درشکه به مسگرآباد می‌بردند. دم سال تحویل بود. هنوز مانده بود تا جنگِ دوم. تا آمدنِ متفقین و آموزگاریِ گل‌بدن. به ترک‌بندِ دوچرخه پاکتِ خشکبار گذاشتم و برمی‌گشتم از دادنِ مرسوله‌های پست، از توپ‌خانه که سال تحویل شد، گونهٔ گل‌بدن و مویی که دورِ لالهٔ گوش می‌پیچید در سینهٔ پیراهنم رفت. ژاکت را درآورده بودم به عادتِ سررسید سالِ نو. اما مادرم باز آئینه دست می‌گرفت و دنبالِ جوانی‌اش می‌گشت در سال‌های تحویلی که دیگر کهنه بودند.

پیشهٔ جدّ مادرم قلم‌زنی بود. آئینه و سرمه‌دانی که داشت از کارِ دستِ او بود. در آئینه که جوانی‌اش را نیافت، سرمه‌دان را بخشید. دیگر تو دلش نبود توالتی کردن با سرمه‌دان. موهایش به اندازه‌ای سفید شده بود که انگار خودِ آئینه هم به یاد نمی‌آورد که یک وقتی موی سیاهی داشت. پیش‌تر شیشهٔ آئینه ترک برداشته بود. واپسینی که آئینه دست گرفته بود، دعا کرده بود که دیگر رخِ پیرسالی‌اش در آئینه نیفتد. از مادرم شنیده بودم قدِ آئینه

عمر می‌کند. آیینی که شکست، انارِ دان شده را با من قسمت کرد.

نیمکتِ برفی که آب شد، جای کتابخوانی از دستم رفت. آفتاب بازگشت، کمرمق... و هنوز زمستان آمدرفت می‌کرد اما مشتریانِ آقای شیرازی دیگر به کتابفروشی آمدرفت نمی‌کردند. کتابفروشی جمع شده بود. انگار برفِ سه‌چهارروزه‌ای که در کوچهٔ درخت زده بود و آقای شیرازی رفته بود پیش هفت‌هزارسالگان. پیش مرحوم دواچی که روزگاری شوخ‌بازی کرده بود. هم نسخهٔ دوا می‌پیچید هم سیاست‌کاری با بلشویک‌ها. پیش از شهریور ۲۰، کتابفروشی شیرازی جمع شده بود.

اواخر، نشانی خیابان کتابفروشی را اشتباهی می‌گرفت. فقط بعد از ظهر به کتابفروشی می‌رفت. میان پیاده‌رو یک‌دفعه می‌ایستاد، دنبال کلید کتابفروشی می‌گشت. در جیبِ کت، کلید خانه بود. یاد نداشت که از سرکلیدی، کلید کتابفروشی را درآورده بود و گذاشته بود دستِ شوهرِ آن که دوست داشتم راهش به کوچه‌ات می‌افتاد. اما نمی‌افتاد. باز شیرازی شده بود. آقای شیرازی که مرحوم شد، ترکِ طهران کردند. رخ به خاکِ شیراز کشید. وصیت کرده بود.

پیش از شهریور ۲۰ معاشقه کردم با کارمندِ بانکِ سپه، که از ارباب‌رجوع حوالهٔ صرافان را می‌گرفت. تازگی به خدمتِ دولت رسیده بود. هم‌سنِ گل‌بدن بود و بانکِ سپه جوان‌تر از او. در صندوق‌خانه مویی که بافته بود، باز کردم. اونیفرمش افتاد روی پاکت‌نامه‌هایی که برگشت خوردند میانِ روزهای گذشته. سینه‌اش آن‌قدر کوچک بود که به دست نمی‌آمد. معاشقه کردیم پیش از معاشقه‌اش با سربازانِ متفقین. از خیاط‌خانه‌ای که گل‌بدن کت‌دامن دوخت، اونیفرم گرفته بود. دمِ غروبی که بیعانهٔ مادام را دادیم، مادام اندازهٔ قد و سرشانه‌اش را می‌نوشت. در خیاط‌خانه را که بستیم، پشتِ گل‌بدن بیرون آمد. کمی خودمانی شدیم. به کافه‌قنادی که نزدیکِ خیاط‌خانه بود، دعوت‌مان کرد.

از ارامنه بود. مثلِ مادام. در کافه‌قنادی نشانی خانهٔ مان را گرفت. با گل‌بدن دوست شد. ویولن هم می‌زد. در صندوق‌خانه ویولنِ پدرم خاک می‌خورد. تعطیلاتِ رسمی یا لااقل یک‌هفته‌درمیان می‌آمد. کاش پیش پدرم مشقِ ویولن کرده بودم. در صندوق‌خانه که ویولن را در آوردم با گل‌بدن آمد. خاکِ ویولن را که پاک کرد، کمی آرشه کشید. گل‌بدن

رفت سراغِ مادرم که هنوز در آیینهِ دنبالِ جوانی‌اش می‌گشت. آرشه که می‌کشید، چالِ گونه‌اش بیشتر می‌شد. ویولن را که برمی‌گرداند، تنم یک‌آن از عمری که بی‌عشق‌بازی گذراند، دست در موی بافته‌اش برد، باز شد. تا چانه و دکمهٔ اونیفِرم. بدونِ سینه‌بند بود. سینه‌اش تازه جوانه زده بود.

در صندوق‌خانه، مرحوم پدرم یا عریضه می‌نوشت یا ویولن می‌زد به شیوهٔ کمانچه‌کش‌ها. استخوانی بود، مقلدِ فلان آخوند که شد، عبا هم می‌انداخت. در جیبِ عبا بطرِ عرق داشت و زورقِ تریاک. قلبش از همان ایستاد. ساعتِ رفتنِ قزاق‌ها پیشِ ولیعهدِ احمدشاه بود؟ که رویِ کلیدهای پیانو انگشت می‌زد؟ و پاکتی توراھی‌اش دادند؟ قلبش که می‌ایستاد، هنوز مادرم سروقتِ آیینهِ نرفته بود. در سه‌دری و پنج‌دری می‌گشت؛ آبتن بود سرِ گل‌بدن. آخوندی بر جنازه‌اش نمازِ میت خواند که مابینِ خطبه چُرت می‌گرفت. جایی از جوان‌سالی‌ام که مجلسِ موسسانِ مَهرِ شاهی سردارسپه را کوید تا میان‌سالی‌ام که در صندوق‌خانه عشق‌بازی کردم.

مادرم خانه‌تکانی می‌کرد که نشانهٔ کتاب‌خوانی‌ام گم شد. قبضِ مرسولهٔ میرزا ملکم‌خان. میرزا ملکم‌خان هم از آرامنه بود. و فراموش‌خانه. وکلای مجلس که آقای شیرازی برایشان کتاب می‌فرستاد یحتمل به فراموش‌خانه می‌رفتند. خود آقای شیرازی بدونِ آمدرفت به فراموش‌خانه، در پیاده‌رو دنبالِ کلیدِ کتاب‌فروشی می‌گشت. و دنبالِ کوچهٔ هم‌نامش در طهران. از تمامِ طهران می‌گذشت و یافت نمی‌کرد. در کوچه‌ای که یافت نمی‌کرد، فقط بهارنارنج ریخته بود. یک بار در پیاده‌رو که دنبالِ کلیدِ کتاب‌فروشی‌اش می‌گشت، قولم داده بود که کیسه‌ای بهارنارنج برایم جمع کند. همیشه دوسه کیسهٔ تاشده در جیبِ کتتش داشت. انگار در کوچه‌ای که یافت نمی‌کرد، فقط فروردین بهارنارنج نمی‌ریخت. ماه‌های دیگر هم می‌ریخت. از رهگذران پُرس می‌کرد. گاهی نشانیِ شیراز را به آقای شیرازی می‌دادند. اما هیچ‌کس کوچهٔ بهارنارنجی را نمی‌شناخت. از فراموش‌خانه‌اش بی‌کفش می‌گشت. کفشی که دست‌دوِ بازار بود، انداخته بود. از گشتن زانوشین شد. رمقِ جانِ شیرینش می‌رفت.

شهریور ۲۰ فاحشه شد. فاحشگی‌اش برایِ نانِ گندم بود؟ یا دشتی برایِ شرابِ خانواده‌اش؟ از سربازی انگلیسی فاحشه شد. در همان گذرگاهی که شاید آقای شیرازی

دنبالِ کوچۀ بهارنارنجی می‌گشت و مرحوم دواچی با شاگردش، شب‌نامهٔ بلشویک‌ها را می‌انداخت. لااقل از فصلِ بهارنارنج گذشته بود، نزدیکِ درآوردنِ ژاکتِ دخترِ آقایِ شیرازی بود و آموزگاریِ گل‌بدن در آران و بیدگل. از کارمندیِ بانکِ سپه، فاحشهٔ متفقین شد. تا سالِ ماندنِ متفقین فاحشه بود. هم‌خوابگی‌اش با سربازِ انگلیسی اجبار بود. دیگر به قولِ آخوندی که مابینِ خواندنِ نمازِ میت چُرت می‌گرفت، لکن از سرِ اختیار فاحشگی پیشه‌اش شد.

پدرم عریضه‌نویس بود. عریضه‌نویسِ عشاق. عریضه‌نویسِ دادگستریِ علی‌اکبرخانِ داور نبود. در کوچۀ مان هرکه دل‌شده می‌شد و نان‌از‌یادرفته، عریضه‌ای می‌خواست. یا عرضِ حالیِ خدمتِ معشوقه‌اش. از پنجرۀ صندوق‌خانه که لته‌هایِ رویِ هم‌افتاده‌اش کنار می‌رفت. پدرم یک قران و دو عباسیِ مواجب می‌گرفت و کاغذِ کاهی را تحویل می‌داد. پیشاپیش حسابِ کاغذ و دوات را چرتکه انداخته بود. دل‌شدگان در عریضی که نوشته می‌شد، وعدهٔ دمِ غروب می‌دادند. نزدیکیِ شمیرانات. و هرازگاهی اگر دل می‌کردند، میانِ راهِ مکتب‌خانه وعده می‌کردند. بیشترِ معشوقه‌هایِ دل‌شدگان، مکتب رفته بودند؛ تا خودِ دل‌شدگان که سواد نداشتند.

مادرم خرافاتی شده بود که قدِ آینه عمر می‌کند. کاموا می‌گرفت و برایِ گل‌بدن شال می‌بافت. انگار به فراموش‌خانهٔ میرزاملکم‌خان رفته بود. یاد نداشت که گل‌بدن در بیست‌سالگی مانده است. در روزِ سی‌سالگیِ گل‌بدن شال را تمام کرد. شالِ شهری بافته بود جایِ شالِ کویری. در سه‌دریِ گل‌بدن را صدا می‌زد که شالِ شهری را در آیینۀ شکسته به گردن اندازد و دل‌کند از شالِ کویری. گاهی یک پسوندِ جان یا خانم هم به گل‌بدن می‌داد. گل‌بدن که نمی‌آمد، به حیاط می‌رفت؛ از درختِ توت که درختِ گل‌بدن بود، پُرس می‌کرد و درختِ توت هیچ‌وقت نمی‌گفت که گل‌بدن کجاست. فقط کنجِ حیاط کز می‌کرد. از مرگِ گل‌بدن دیگر بار نداده بود. مادرم به درختِ توت پیله می‌کرد؛ قربان‌صدقه‌اش می‌رفت، مثلِ آن‌وقت‌ها که قربان‌صدقهٔ گل‌بدن می‌رفت. حتما درختِ توت می‌دانست که گل‌بدن کجا رفته است؛ گل‌بدن اگر جایی می‌رفت به درختِ توت می‌گفت. از دستِ درختِ

توت کلافه که می‌شد به سهدری برمی‌گشت و شالِ تاشده را باز می‌کرد و روی رادیوگرام می‌انداخت. اما درختِ پرتقال که درختِ هیچ‌کس بود هنوز بار می‌داد و مربای خیرات می‌شد. خیراتِ گل‌بدن.

از همان رادیوگرام شنیدیم که رضاشاه از کاخ مرمر رفت. و ذُکَا المُلک در مجلسِ ملی استعفانامه‌اش را خواند. بیرون از رادیوگرام شنیدیم که دشتی نطق کرده بود: لیفهٔ تنبانِ رضاشاه را گشتید؟ سرِ قضیهٔ جواهراتِ سلطنتی. دورهٔ شاه سابق روزنامه‌اش توقیف شده بود. در خزان و زمستان بدونِ کرسی سهدری سرد بود اما شالِ شهری رادیوگرام را گرم می‌کرد. تا وقتی که هنوز صدای برلن را می‌گرفت. آئینه که شکست، هرچه پیش از چرخاندیم دیگر صدای برلن یا همین طهرانِ خودمان را نمی‌گرفت. انگار به آئینه خو کرده بود. مادرم روی طاقچهٔ سهدری آئینه را گذاشته بود. روبه‌روی رادیوگرام. سهم رادیوگرام از زندگی یک شال‌گردن شد. انگار گل‌بدن. کاش مادرم جای شالِ دخترانه، شالِ پسرانه بافته بود. آن وقت یک‌روز مانده به آبان که می‌شد با زاکتِ دخترِ آقای شیرازی شال هم می‌انداختم. و رویِ دوچرخهٔ پست‌خانه از سوزِ برف که هرازگاهی می‌زد و لای دودکشِ کافه‌قنادی می‌پیچید، انگار رادیوگرام و گل‌بدن، گرم می‌ماندم. همان کافه‌قنادی که نزدیک مادام بود.

کافه‌قنادی پاتوقش بود پیش از فاحشگی یا کارمندیِ بانکِ سپه. در کافه قهوهٔ بار و نانِ خامه را درست کرده بود. قهوه‌جوشی قدیمی داشت از درگذشتگانش با پیش‌بندی لکه‌دار و تک‌ونوکی سوختگی. چارخانه بود، اندازهٔ چهار فصولِ سال با پیش‌بند در خیابانِ کافه و خیاطخانه زنبیل کشیده بود. اندازهٔ پس‌گیریِ آذربایجان در ۱۳۲۴. لااقل اندازهٔ چهار بندِ انگشت که پیش‌بندش را باز می‌کرد. چارخانه بود. یک خانه خانوادهٔ ارمنی، یک خانه کار در کافه، یک خانه کارمندیِ بانکِ سپه، یک خانه هم فاحشگی. همان پیش‌بندِ چارخانه اندازهٔ سرگذشتی می‌شد.

از درختانِ خاکستان هم، مادرم پُرس می‌گرفت. از نیمکت‌هایی که تازه گذاشته بودند. کنارِ خاکِ گل‌بدن باز به فراموش‌خانهٔ میرزاملکم‌خان می‌رفت. روی ترک‌بندِ دوچرخه از عشاقی پُرس می‌گرفت که دیگر پیر شده بودند. و اگر گنجه‌ای داشتند شاید کاغذِ عریضه‌ای که پدرم نوشته بود، در گنجه خاک می‌خورد. به روی و مویشان نمی‌آمد که

وصلتی کرده‌اند. با معشوقه‌های مکتب‌رفته. پشت‌پنجره‌ای‌ها را کنار که می‌زد از شاخهٔ نارنج همسایه پرس می‌گرفت. از برفِ اولِ زمستان که گل‌بدن دوست داشت. از ویولن که ناکوک بود و بی‌مطرب مانده بود. از درختِ پرتقالِ فلان فلان شده پرس نمی‌گرفت که هنوز قد می‌کشید اما گل‌بدن در جوانی از دست رفته بود. میانِ پرس گرفتن فقط یک وقتی از شاخهٔ نارنج همسایه که پرس گرفت، نارنجی از شاخه‌اش در حیاطمان افتاد. و سهیم باغچه‌مان شد.

از مصائبِ درخت بود که گفت نمی‌کرد. زمانه از درخت رفته بود و صدا، انگار گاهی که زکام می‌گرفتم.

شده بودم مادرم که پرس می‌کرد. از سکنهٔ کوچه‌های اطراف و دکان‌داران پرس می‌کردم حکایتِ کوچهٔ بی‌پلاک را. دستِ خالی برمی‌گشتم حتی اندازهٔ افتادنِ نارنجی هم نشانی نمی‌دادند. دوچرخه‌ام از کار افتاده که شد دیگر سراغشان نمی‌رفتم و کمتر به کوچهٔ بی‌پلاک می‌رفتم. نوبتِ ماندن کنارِ مادرم بود با نارنجی که گیر آورده بود. آیینۀ شکسته‌اش را بخشید به فراموش‌خانهٔ میرزاملکم‌خان. انگار هیچ‌وقت آیینه‌ای نبود و جوانی‌اش که در آیینه می‌گذشت. مدام نارنج را دستمال می‌کشید. مشت می‌گرفت. به چانه و گونه‌اش بوی نارنج می‌داد تا یک وقتی که نارنج پیر شد و بویی که داشت، رفته بود. نارنج رنگ باخته بود. مادرم خیال می‌کرد که با آیینۀ شکسته می‌شود نارنج را جوان کرد اما هرچه می‌گشت، آیینه را یافت نمی‌کرد و یاد نداشت که آیینه را بخشیده بود به فراموش‌خانهٔ میرزاملکم‌خان. دوچرخه هم بازنشسته شده بود، چند ماهی دیرتر از پستی‌اش. جای پست‌خانه در کوچهٔ بی‌پلاک بازنشسته شده بود. زنگ‌خورده می‌ایستاد پشتِ درختِ توت که دیگر سایه نمی‌انداخت. گل‌بدن که رفت، سایهٔ درختِ توت هم بار بست. فقط تنهٔ توت ماند. پیشِ دکان‌داران دستخطی گذاشتم به نشانی خانه‌مان که اگر حکایتی شنیدند از کوچهٔ بی‌پلاک، پیغامی بفرستند. رمقی رفتن تا آنجا و خیابانِ کتاب‌فروشی را نداشتیم. نوبتِ ماندن کنارِ مادرم بود که از نارنج دل‌کنده بود. می‌خواست نارنج را به شاخهٔ همسایه برگرداند. دولتِ قوام که آمد جای دولتِ مصدق، با یکی دو خیابان ریختن رفت. باز دولتِ مصدق آمد

که می‌گفتند دولتِ ملیست. مادرم به دولتِ مصدق حسرت برد که برگشته بود اما نارنجش به شاخهٔ همسایه برنمی‌گشت یا گل بدن به زندگی و آینه‌اش مثلِ سابق نمی‌شد. ۲۸ مرداد هم که آمد، دکان‌داران پیغامی نفرستادند. دوره‌ای که دادگاه نظامی مصدق بود هم. رادیوگرام نمی‌گرفت، بیرون از رادیوگرام ماقوع را می‌شنیدیم. بعد ۲۸ مرداد پای پیاده طرفِ کوچهٔ بی‌پلاک می‌رفتم. دیگر بی‌پلاک نبود. برای کوچه پلاک گذاشتند، پلاک شمارهٔ چهار. از گذشتهٔ کوچه فقط همین پلاک تفاوت می‌کرد. شاید سنگفرش کهنه‌تر شده بود با درِ خانه‌ای که پی‌اش را زدند. جای کندگی نیمکت هنوز بود و ته‌ماندهٔ تنهٔ کناردستی درخت اما خودِ درخت کنجِ کوچه ایستاده بود پیشِ کسانی که گفت‌وگو می‌کردند انگار زنِ جوان سال و مردِ میان‌سالی.

آخرین مرسوله از روزِ بازنشستگی دستم بود.

بی تقطیع^۱

به مجید خادم
از طرف کسانِ یک‌روزه
و کسانِ چندساله‌ای که
در کارگاهش را زدند.

درست ساعت سه بعدازظهر می‌شد، یعنی دو ساعت مانده به شعر لورکا و پنج سال مانده به سده بعد. اول بار زیر سردر ساختمان فکسنی ایستاده بود. اداره امور کتابخانه‌های شیراز؛ همین بود اسمش؟ با سیبل کمونیستی و موهایی که آن قدر کوتاه نکرده بود که حوصله‌شان سر می‌رفت. پیراهنش سبز بود، درست تر مثل ساعت سه بعدازظهر: سبز کم‌رنگ. بهترین پیراهنی که داشت تا آن وقت. رویش سبزه بود و ظهر به‌خیر که گفتم، دست داد. با زحمت کشی کارگاهی ادبی جمع‌وجور کرده بود. تقریباً بی‌موجب. به‌جد فکر کردم اگر کارگاه ادبی نبود، لااقل پیراهنی با پیراهن سبز کم‌رنگ نوبت تن‌زدن می‌گرفت و انگار سبزه‌به‌دوری که گذشتگان نیت می‌کردند و سبزه‌گره می‌زدند، سبزه بخت‌گشایی. اما گره‌های دیگری هم به زندگی‌اش انداخته بود. بعدتر فهمیدم همه‌اش همان بود که نشان می‌داد؛ خلاف من یا باقی کارگاه‌نشینان که چُسی داشتم و شاید داشتند. باز اما می‌گذارم که اهل کوچه ساختمان فکسنی نبود. این را هم بعدتر فهمیدم. ته کوچه‌ای که اگر

^۱ - تقدیرشده به عنوان اثر برجسته سال ۱۴۰۰ از سوی مجمع منتقدین و پژوهشگران ادبی هنری حیرت.

کارگاه‌نشینان یادشان هر جایی نماند، راه می‌خورد طرفِ انوری و خیام. خیامی که شیرازی شده بود. ته کوچه تفاوت نگذاشت به طرفِ راست سهم داد؛ سهم راه و طرفی که جای قلب بود. به دختری عاشق شدم که شهرتش انوری بود. اهلِ کوچه‌ای که کارگاه می‌گذاشت، نبود. اهلِ کوچهٔ شرافت بود. نانش را از همان کوچه می‌گرفت. بعدتر فهمیدم سراغِ نانوايي دو کوچه بالاتر را نمی‌گرفت یا پایین‌تر که می‌گرفتند. حساب کتاب که کردم، ساعت سه بعدازظهر، سی‌وخرده‌ای سن داشت. ناچاری یک امایی که یتیمچه است میانِ جمله‌ام می‌گذارم که سی‌وخرده‌ای داشت اما قدمت داشت، اندازهٔ کوچه‌ای که می‌نشست. کسانی که سراغِ دو کوچهٔ پایین‌تر را می‌گرفتند و نانی زیرِ بغل می‌زدند، مثلِ موهایی نبودند که روی شانهاش حوصله‌شان سر می‌رفت. دو کوچهٔ بالاتر یا پایین‌تر کلافگی نداشت. کوچه‌ای که نشستته بود، کلافگی داشت و کم‌سکنه. خادمش شد. خادمِ کنیسهٔ کوچه‌ای که کارگاه می‌گذاشت، نشد. از سه بعدازظهر که گذشت کنارِ سردرِ ساختمانِ فکسنی، سه‌نفره ایستادیم. خودِ خادم، خودم و آن که طب می‌خواند. خادمِ کونهٔ سیگارَش را کفشی کرد. از بندهٔ خدایی گفت که لابد شیرازی بود و دمِ گوشِ خادمِ پیچ کرده بود: «نمی‌خوای یا زورت نمی‌رسد که زنت را بچه‌دار کنی؟» آن سه بعدازظهر که گذشت، پلیور در آورده بود که بوی سیگارِ بهمن گرفت. راستی از کدام ماه بود؟ روی پیراهنی پلیور تن می‌کرد که هم‌رنگِ پلیور بود. تمامِ ساعت‌های سه بعدازظهری که می‌گذشت، روزِ دوشنبه بود. روزِ کارگاه. آخربارِ دختری که هم‌نامِ کوچه‌ای که طرفِ جای قلب بود را دیدار کردم. شاید دوشنبه بود یا روزِ ماقبلِ دوشنبه. یک‌وقتی در کارگاه خواندم؛ حافظه‌ام غارت رفت. یک‌وقتی که خادمِ دل‌گرفتگی داشت. انگار خانه‌ای که در کوچهٔ شرافت اجاره کرده بود، پس می‌گرفتند. آن که زبانِ خارجه‌اش نزدیکِ دیلماجی بود و تازه تصدیقِ اتل در کیفِ جیبی‌اش داشت... از حافظهٔ غارت‌رفته‌ام که دست کشیدم و اتل‌نشین شدیم، گفت. اما... دیگر تتمهٔ اماهایم ته کشیده است و می‌گذرم از اما که خادمِ بیشتر گذشت، دل‌گرفتگی که داشت، هنوز تحویل می‌گرفت. کاش بارِ شانهاش فقط از موهایش بود. کسانی که نانشان

دو کوچه بالاتر یا پایین‌تر پخت می‌شد، بار دیگری روی شانهاش می‌گذاشتند. هرازگاهی نانم را از کوچه‌شان می‌گرفتم که مفت بود. شاید با تک‌وتوک هم کارگاهی‌ها. بارِ شانهاش که پر می‌شد، باز تحویل می‌گرفت. تحویل‌خرجی‌اش تمام نمی‌شد. می‌شد دست برد و بارِ شانهاش را کم کرد. چایش را شیرین کرد گرچه فرهاد نبود در منظومه نظامی. از قرآن مجید بود. با سیبیل کمونیستی یک وقتی قرآن خوانده بود یحتمل وضونداشته و مابین خواندن، یک نخ بهمین پاکوتاه می‌گیراند. ساعت سه بعدازظهر هنوز شعر لورکا را تمام نکرده بودم و تکه‌پنبه‌هایی که در شعر ریخت، جمع نکرده بودم. بایست از کارگاه بیرون می‌زدم؛ به سنگفرش کوچه سمت راست می‌رسیدم و جلد رباعی می‌گرفتم. از نیشابور آمده بود. فرعی‌هایی که می‌خورد، گشتم. نبود یا خودِ کوچه برداشته بود. انگار فقط اسمِ خیام را داشت. هراس داشتم که ساعت شعر لورکا می‌شد. خادم با آنکه لورکا نبود اما... (یک اما از دستخط خادم قرض گرفتم) مامن‌تر بود. می‌خواستم ته کوچه‌ای که کارگاه می‌گذاشت بگیرم؛ حتی طرفی که رباعی نداشت. از طرفی که جای قلب بود دیگر گذشته بودم. طرف خیام، دکانِ سلمانی بود. دکانِ خواربارفروشی و نشرِ معارف اسلامی. خیام‌گیر افتاده بود میانِ کلیمی، مسجدی نزدیکِ دفترِ نشر و کارگاه‌داری با سیبیل کمونیستی که داستانِ شهدا نوشته بود؛ فرمایشی از حضرات که مسجد رو خیام بودند. شاید یک وقتی خواسته بود خانه‌ای که در کوچه شرافت اجاره کرده بود، ترک کند. آن وقتی که آرد جیره‌بندی شده بود و نانوايي کوچه شرافت پخت نداشت. بند کفش بست از کوچه‌اش آمدرفت کرد و داستانِ شهدا نوشت؛ چاپ کرد. اما (امایی بیخ ریش حضرات بود، برداشتم) ممیزی. حضرات از داستان زدند. دوره می‌کردم داستانِ شهدا را. کارگاه که تعطیل می‌شد هنوز زنجیرِ پلاک درمی‌آوردند و تابوت می‌فرستادند به مسجد خیام. حیاتِ مسجد دیگر خلوت نبود. اگر جلدِ رباعی بود، دوره می‌کردم. کارگاه که تعطیل می‌شد، از در مسجد رویم برمی‌گشت. از چراغی که نیم‌سوز شده بود. از تابوت. خودِ شهدا که هم‌سن من ماندند. از حضرات که سر تابوت مهرهٔ تسبیح کم می‌آوردند و شستشان با منجوق ور می‌رفت، با

یادواره سال شمار هشت که پاسفتشان کرد. اگر از خیام بیرون نمی‌آمدم، به حضرات پا می‌چسباند. زمستان کارگاه گرم بود بدون بخاری قدیمی. به قول سپانلو سوراخ جابخاری به روی زمستان بسته بود. کارگاه حیاطپشتی داشت و پنجره، به قدمت سوراخ جابخاری و کوچۀ خادم. پرده‌هایی که شاید از وکیل بودند، از بازار، پنجره را گرفته بودند. هیچ‌وقت در شیشه عینکم پنجره‌ای نیفتاد. هیچ‌وقت پایی که نمی‌چسبید، کج نکردم طرف پنجره، طرف حیاطپشتی. سپانلو هم سال پیش رفته بود. یحیی شده بود. دوست داشتم یحیی می‌شدم مثل سپانلو در بلوار کشاورز، از شاعری تهران. مثل مختاری از تمرین مدارا تا آذر ۷۷ و سینه‌کش امام‌زاده‌طاهر. مثل کسانی که اسمشان روی جلد کتاب‌هایی خورده بود در ویتترین کتابفروشی، چارراهی بعد از خیام که بیشترشان یحیی شدند. خادم نان گندمی خورده بود که شهرت نداشت. انگار دختری نبود که به او عاشق شدم و شهرتش انوری بود. کتاب خادم در ویتترین پهلو به کتاب‌های دیگر نمی‌زد. فقط کارگاه‌نشینان، خادم را می‌شناختند. صدپشت غریبه می‌خواست تا نان شهرت می‌خورد؛ با آنکه بلیط کویۀ درجه‌دو در جیب داشت و پشت ویتترین کتابفروشی می‌ایستاد، انگار خودم. و یحیی نشده بود که امام‌زاده‌طاهری و ظهیرالدوله‌ای اما (از ویتترین کتابفروشی کوله‌ای اما جمع کردم، خاصه از دهخدا) ساعت سه بعدازظهرش جای نان شهرت‌خوران را می‌گرفت در جوان‌سالی‌ام. اندازه رنج‌نامه‌ای بلیط کویۀ درجه‌دو را به دست آورده بود از رج باجۀ راه‌آهن. تاریخ بلیط دور بود و ساعتی که روی ماشین‌نویسی شده بود، حوالی همان ساعت سه بعدازظهر می‌شد که بایست از کارگاهش می‌زد. کاش از دلش می‌گذشت که دستخطی لای در تا می‌کرد یا پیغامی می‌سپرد به همسایۀ کناری که می‌گفتند کلیمبست و یحتمل هیچ‌وقت با خادم برخورد نکرده بود. بلیط کویۀ درجه‌یک تمام شده بود؛ در باجه‌اش بسته بود. کسانی قسمت کویۀ درجه‌یک می‌رفتند که روی دیوار کافه‌ای عکس قاب‌گرفته داشتند و دور میز گردی اسم و رسمشان ورد اهل کافه می‌گشت. همان اسامی که در ویتترین کتابفروشی شهرت کرده بود. نزدیک کتابفروشی نمره عینکم را عوض کردم و

روزنامه‌ای زیرِ بغلِ زدم. آخرین باری که روزنامه خواندم، هنوز دیلمه نبودم. از چهارراه بعدِ خیام که گذشتم، پاکتی لیموشیرین پر کردم. چارزانو در نشیمنِ خانه که سوراخِ جابجاری داشت و بخاریِ مادرم کهنه‌کار بود. دلِ مادرم کوچک بود؛ به پاکتی لیموشیرین گرم شد که بی‌خبر آوردم. دیگر به بخاری‌اش که عمری نداشت دل‌گرم نبود. نزدیکِ کجا نمرهٔ عینکش را عوض می‌کرد که هیچ به چهره‌اش نمی‌آمد؟ نزدیکِ کوچه‌ای که می‌نشست و تلمبهٔ ازکارافتاده‌ای در جوی؟ نزدیکِ چراغِ گاز و درختی میانِ پیاده‌رو که راه بند آورده بود؟ نزدیکِ کیفِ جامدای که گم شده بود؟ و قنادی که نانِ خامه‌اش تازه‌گی گذشته را نداشت و کرکه‌اش تا دستگیره چهارپنچ انگشت پایین کشیده شده بود که نیمه‌تعطیل؟ کاش نزدیکِ تاریخِ بلیطِ کوپهٔ درجه‌دو که در جیب داشت، عوض می‌کرد. در کوپهٔ درجه‌یک فروغی عوض کرده بود در توقفِ ایستگاهی تا تصحیحی دیگر از کلیاتِ سعدی از نسخه‌ای که در خور و بیابانک گرفته بود. فروزانفر هم و آن که حافظِ خراباتی را نوشت. زیرِ پنجرهٔ کوپه عینکی گذاشته شده بود. به عکسِ قاب‌گرفتهٔ هدایت در کافه می‌خورد. لابد رفته بود بوفه با فروغ که هنوز پیش عینک‌ساز نرفته بود که جامه‌دان دستِ کارگرِ قطار داد و کوپه‌نشینِ همیشگی شد. جوان‌ترین مسافر. جای شعرخوانی لورکا می‌خواستیم. ساعت پنج عصر در حَرَنَدِ خانه‌ای می‌گذشت. از گشتنِ رباعی در فرعی خیام نظر کرده بودم. انگار از دورهٔ گازکشیِ شیراز می‌شد و فلاکت به سقف نشست کرده بود چو مملکت، خانه را ول کرده بودند. نشانی گذاشتم. فرعی دوراهی داشت. قسمتِ کاج و بی‌درخت. روزِ دوشنبه از کارگاه که برمی‌گشتم، سمتِ قسمتی رفتم که فرعی به خانه می‌داد. نبود. سمتِ دیگر هم گشتم که طبقِ نشان‌گذاری سه‌مِ خانه نبود. خانه رفته بود؟ صاحب‌خانه هم... اصلاً صاحب‌خانه داشت؟ شاید شبیه نمازی‌نامی بود که شیراز را گازکشی کرد یا شبیه شاه‌ی که مملکت را ول کرد؟ و رونوشتِ تاریخِ شمسی برگشت به ماقبلِ سده‌ای که فقط پنج سالِ دست‌نخورده داشت از سه بعدازظهری. بیشتر، اشتباه شد، بیشتر از ماقبلِ سده‌ای که انقلاب داشت. سیاه‌سفید، بازیِ روزگار. سفید هم ماهِ سیاه بود. کدام ماه؟ بهمن. قَدِّ

شانزده روز فاصله. باز بازی روزگار و قد شانزده سال فاصله. بیشتر تا تیمور لنگ تا... حافظه‌ام غارت رفت، ممیزی خورد، بعد داستانِ خادم. خمیر شد انگار کتاب ممنوعه در چاپ‌خانه. فقط کفایت نکردند به سروتهش. اما (از کوله‌ای که پر کردم اما خالی کردم) بیشتر تهش می‌شد همان آسیابان. آخ خنجر آسیابان زرتشتی. از کارتنی لت‌وپار درآوردم، کنار خشک‌شویی بود که مادرم دفتر دبستانی را گرفت. جای بابا نان داد، نوشتم مادر نان داد. فقط بابای مدرسه را می‌شناختم. بازنشسته ژاندارمری را نمی‌شناختم که دیگر نان‌آور خانه‌مان نبود و سینه‌سوخته بود از سرب. پاک‌کن کو؟ توی کارتن نیست؟ باید پاک می‌کردم که هنوز بازنشسته ژاندارمری نشده بود. آن وقت‌ها هنوز ژاندارمری می‌گفتند. جا داشت که روز اسم‌نویسی مدرسه باشد و باز خط شقیقه‌اش را کج می‌زد. جا داشت که فراموش کند مهلت قبض آب و برق را و اتوبوس عوض کند. جا داشت شیفت ژاندارمری که تمام می‌شد، در اتاقت کار، رحل می‌ساخت. ماهیانه‌ای که ژاندارمری می‌داد، کفاف نمی‌کرد. جا داشت که مادرم روی یکی دو درجه کت نظامی‌اش بُرس می‌کشید. جا داشت پیش قلم‌زنان شیراز می‌رفت و شمعدانی می‌گرفت که مهر مادرم می‌شد. از ژاندارمری آمدند و در خشک‌شویی را مَهروموم کردند. از گل میخ، جواز کسب را برداشتند. محله‌مان برویا شده بود. دم عصر زنگ مدرسه که خورد، کیف و دفتر دبستانی دستم بود که گفتند آقای خشک‌شویی با پیراهن‌شلوار روزنامه‌پیچ بطر عرق هم می‌فروخت. آب عرق کیش مسلمانی. وقت خوب مصائب دهه چهل بود که احمدرضا نوشت؟ دهه نود در س‌ه‌راه احمدی وقت خوب مصائب نبود که احمدرضا معشوقه شعرش را می‌بوسید و دیگر هراس نداشت که لکه عمرش از دیوار پاک می‌شد. پیش از آن که در تحویل سال پیری‌اش شروع می‌شد، سهمش را گرفته بود. دنبال واپسین اسفند می‌رفتم. واپسین کفش جفت کردن. واپسین عصر به‌خیری که می‌گفتم. واپسین برفی که پارو می‌شد. واپسین زمستان دهه ۹۰، اگر در کارگاه خادم می‌گذشت کنار چیدمان کتاب‌هایی که در چاپ اول مانده بودند. واپسین برگشت به کسی که دوست داشت و ترک دکان نان‌فانتزی. اگر قاب پنجره ابری

می‌شد از گنجه واپسین بار قهوه‌جوش را برمی‌داشتم. یک قاشق قهوه، یک قاشق شکر و کمی شیر که بازماندهٔ روزهای قبل بود، شاید تاریخ گذشته. کاش تاریخ گذشته می‌شدم. همیشه دستِ اسفند می‌افتاد که تاریخ گذشته می‌کرد. سال در اسفند می‌مرد. زمستان در اسفند می‌رفت. تن‌پوش گرم جمع می‌شد و درجهٔ بخاریِ مادرم روی شعله برمی‌گشت. تا برمی‌گشتم سمتِ کسی که دوست داشتم، سال تحویل شده بود و پیش از ساعتِ سال تحویل دکانِ نان‌فانتزی بسته بود. جوانی‌ام نزدیکِ پیریِ احمدرضا می‌شد، کم‌بارانی شیراز، قطعِ ضربِ سکهٔ دولت، بیست تومانی تا صد تومانی که اندازهٔ قرصِ نانی. چاخان کردم شیرازی‌های قدیمی برف پارو می‌کردند. تکمه‌های پیراهنم را کنده بود؛ تکمه‌ها را مشت کرده بود. جمله‌سازی کرد با اسمان. دفترِ دبستانی جا نداشت. کفِ دستم نوشت و یک آن مویی که قول داد هیچ‌وقت کوتاه نمی‌کند روی کفِ دستم ریخت. جمله خط خورد. هول شد، تکمه‌ها هم ریخت. خم شد و دامنِ پلیسه‌ای برهم خورد. گفت پیراهنت را می‌گذاریم کارگاه خیاطی که جای خشک‌شویی باز شد. مادرم خانه نبود. تا لنگه‌های جوراب را پا می‌کردم دنبال تکمه‌ها رفت. گفت که تک‌ونوکی‌شان نیست. از تکمه‌فروشی مُشیر می‌گیریم. گفتم کاش نمی‌کندی. گفت حوصله‌ام سر رفته بود. بوسه‌ای گرفتم و لو کوچک که معیشت شد. سینه‌اش به پیراهنم که ماند و آن‌وقت‌ها تکمه داشت، معیشت شد. پردهٔ بکارت که یک دفعه کشیدم، پشیمانش کرد؟ از خبریافتِ اخوی‌اش و خاندانی که محرم‌الحرام بساطشان بود؟ طاقه‌طاقه پارچهٔ کهنه و رنگ‌نوشت‌رفته از سرداب‌خانه درمی‌آوردند، میخ‌کوبی... و کوچه را قرق می‌کردند. مادرم تعبیرِ خواب می‌گفت با تکلیفِ دیکته‌ای که عقب افتاده بود. نذری که می‌آوردند میانمان قسمت می‌کرد و یک‌بغل جا پیش بخاری. ظرفِ نذری که تعارف می‌کرد، رو می‌گرفت و دامنِ پلیسه‌ای انگار عقربکِ ساعتِ خشک‌شویی غلت می‌خورد و دووَرِ چادر با سنجاق ایستاده بود. پیش از آن که تکمه‌ها را می‌کند و رو کنار می‌زد، فالِ ورق گرفت. گفت در فالتِ درختِ سوخته افتاده است. گفت پردهٔ بکارت که برداشتی، بدکاره شدم. از پریرِ قصیده می‌نوشت. در عروض گیر

کرده بود. قوافی هم جفت نمی‌آمد. کمک خواست. گفتم خادم. گفت شاعر است؟ گفتم کاتب اما تازگی کارگاهی که بی‌سردر ته کوچه‌ای بود، ترک کرد. پرس کرد کجاست؟ گفتم نزدیک خاکِ حافظِ دیگر کارگاه می‌گذارد. گفت اما کاتب است. گفتم مگر در فالِ ورقِ درختِ سوخته می‌افتد؟ تا خیام راهی نمی‌شد، تا خیابانِ سربالایی که از سمتِ قلب می‌پیچید دمِ خاکستانِ حافظ و مریدانش، راهم دور می‌شد. به راه دور شوهر نمی‌کرد؛ شرطِ مادرش بود. و جای دور راه کج نمی‌کرد. می‌گفت که امامِ غریب به راه دور رفت و برنگشت. اگر رحل می‌ساختم و پیشهٔ پدرم را پی می‌گرفتم، بی‌شروطی اسمی که داشت در صفحهٔ دومِ شناسنامه‌ام می‌نوشتند. یا جزئی از کتاب مقدس اگر بر می‌شدم. لا اقلِ قدِّ دوسه سوره و نماز که یادم می‌داد گفت مادرم تنم را موم انداخت. خواسته بودم. مادرم وعده کرد مردان که حجره رفتند. بعد آن من با او به حجره رفتیم، غیرِ شرعی. میانِ رکعتِ آخر که سینه‌به‌سینه یادم می‌داد. اگر کمی دوام آورده بودم با همین نمازخوانی‌ام که دست‌وپاشکستگی داشت، مردانِ به‌حجره‌رفته به زنی می‌دادند او را که دامنِ پلیسه سوغات گرفته بود و لَهاش حجره‌ای دست‌وپا می‌کرد، شرعا. راستی لَهاش که مرحومه شده بود و حاجتِ یک مکه‌رفتن داشت. گفت طواف که می‌کردم، دعا می‌کردم از پرده‌کشی‌ات بارِ رسوایی نکشم. در مصرعِ قصیده‌ای که ساخته بود، یک کلمه کم بود؛ یافت نمی‌کرد. گفتم اگر در خیابانِ شوریدهٔ شیرازی می‌گشتی، یافت می‌کردی. پدرم در همان خیابان سینه‌سوخته شد از تیرِ رقیب. چندی بود که عاشق شد به زنِ بیوه‌ای، ساکنِ حوالی آنجا. رقیبش فقط سرخوخته‌ای بود. بیوه‌زن را شناختم، به مراسمِ ختم آمد. به موهایم دست کشید که سلمانی با نمرهٔ چهار می‌زد. دل‌ریخته شدم. جوان‌تر از مادرم می‌زد و آموزگارِ دبستان که بعد شناختم. تسلیت گفت. همین. و نشست. تنها تسلیت‌گوشین. چو که افتاد پدرم زن‌باره بوده است، اهلِ محل رفتند. قندان که آوردم، گرهٔ روسری‌اش را سفت کرد و اسمم را پرس کرد. مادرم رفت لباس‌های پدرم را جمع کند. می‌بخشید. و شام شب را بار می‌گذاشت. قانع بود. اهلِ محل می‌گفتند که صیغهٔ آن مرحوم است. مادرمهری

که قانع بود اما کم بود برای مرحوم؟. قند برداشت. با انگشت روی زیراستکانی ضرب گرفت، کوتاه. اندازه زنگِ خانه‌مان که صدا کرد و شاید عمرِ سرجوخه. آمده بود که مادرم هم‌پای لباس‌های جمع‌کرده، سرجوخه را می‌بخشید. کلونِ در را که برداشتم، برگِ احضاریه افتاد و خطِ کفشِ متصدیِ پست‌خانه مانده بود. برگِ احضاریه را که مشت کردم، پشتم بود. گرهٔ روسری‌اش باز شده بود. دل به سرجوخه داشت که رو می‌انداخت و مادرم بی‌محلی کرد؟ دم که می‌کشید، مشتم بیشتر برگِ احضاریه را مچاله می‌کرد. راستی شهوت داشتیم در نوباوگی؟. دامن‌پلیسه‌ای خشکه‌مقدس بود اما قصیده‌سرا. به انجمنِ شعرِ انقلاب آمدرفت داشت. دم‌خورِ آقازاده‌های عطرِ شاهچراغی‌زن و دخترانِ مُحجبه که بلوغشان خطبهٔ محرمیت می‌خواست پی سنت. جای سنت، پی بی‌عصمتی رفت. پی هم‌خوابی من. تن را درو کرد با آفتابِ بعدازظهریِ اتاقِ من. میان رخت‌های درهم‌ریخته و کتاب‌های خوانده‌نخوانده. صندلی گذاشته بودم و نثرهای یومیۀ احمدرضا را می‌خواندم که انگار کشیشِ اعتراف‌شنوبی شدم. گفت در انجمن همین که بالای قصیده نوشتیم "به امامِ غریب" و کاغذهای ماشین‌نویسی را پخش کردم، تعریف کردند. از عروض که می‌لنگید، دیگر گذشتند از گنجۀ کلماتم که خالی بود. برخوردِ اولِ پاییزه بود که دوچرخه‌ام گل و شُلِ باران را روی چادرش انداخت. چادرِ متقالی کنار که رفت، ژاکتی ماند. چند دکمه داشت؟ هم‌رنگِ آخرت می‌شد؟ آخرتم؟ یک‌آن نبود بعدِ یک‌آن بود که مهرش به دلم افتاد. و پیاده صدا کردم معصوم، می‌بخشی؟ (اسمِ معصوم را از اخوی‌اش شنیدم که پیش معصوم گفتن جان هم می‌گذاشت) آخر می‌بخشی؟ که چادرت را کنیف کردم و حجابی که گرفته بودی، اجباری برداشتم، رضاشاهی. و بستۀ بیسکویت که دستت بود به ژاکتت بو داد، دادی معصوم‌جان. که جان از تنِ پدرم برد سرجوخه‌ای و غربت در آمدردادی از رضاشاه. میان تنِ من هم پابند نمی‌ماند و تنِ تو که اگر در آن پاییز جای بیسکویت‌ها بو می‌کردم، دورۀ دوچرخه‌سواری می‌گذشت. میرزابنوبیسِ دفترخانهٔ شمارهٔ شانزده بود، شاید چهارده. رنگِ نوشته باخته بود. فراش که زنگ را می‌زد، کفشم راه مدرسه تا دفترخانه را می‌رفت. ساعتِ

تعطیلی دفترخانه با مدرسه نزدیک بود. اگر بخت می‌آوردم، بیوه‌زن چادری بیرون می‌آمد. آنجا چادری می‌شد. در پیچ کوچه‌ای که می‌خورد به شوریده شیرازی درمی‌آورد. جورکیش سر جوخه شده بود؟ تا غروب دود چراغ می‌خورد و تلفن چی حاج‌فالانی که دیه جور کند؟ مگر صیغه درجه‌دار زاندارم‌ری نبود؟ اهل محل چاخان گفتند؟ با چندرغاز میرزابنویسی که دیه جور نمی‌شد، حکایت از حرف اهل محل مگوتر بود. مگو معصوم‌جان، مگو که شوهرت می‌دهند. به آن که می‌خواهند واگذارت کنند آقاچی چی هم می‌گویند؟ لابد. کاش شکمت بالا آمده بود در بعدازظهری اتاقم. کاش دل کرده بودیم، می‌گفتم. تهش آقامرتضی نمی‌شد. هالو که نیست، بو می‌برد. همان زفاف که دست‌به‌دستان دادند و عزب‌ماندگی‌اش پشت در پا خورد، بو می‌برد. پیچش را که چفت آنجایت می‌کند. به قول لله‌ات قربان‌گوی آنجا بود. وا می‌رود، آقای‌اش و مرتضی‌ای‌اش را فاضلاب می‌کند. قسم به مرتضی‌علی که مادرمهری به اسم مرتضی‌علی قسم‌خور است، رسوایمان می‌کند. تو دهانم افتاده بود: گله از یار و نانِ کشمش. بیوه‌زن باز آمده بود، رضا می‌خواست. مادرم گفت سر جوخه از کسانتان است؟ می‌شد. شوهرم؟ داشت می‌شد. داشت؟ صیغه‌ات کرد. پرونده شوهرم زیردستی‌اش بود. بازداشتی بود؟ در آخرین شماره روزنامه مقاله سیاسی نوشت. برایش حکم بریدند؟ حکم تیر. سر مقاله‌ای فقط؟ سر فرقه‌ای هم. کدام فرقه؟ مجاهدین. سال شصت‌وهفت؟ شوهرت حکم را شکست. به قیمت؟ فرم‌ساقی. شوهرت تفویض کرد؟ اما هم زن داد هم جان. بازی خورد؟ نان کشمش. یک نان کشمش بیوه‌اش کرده بود، شوکرانی. آن گله از یار را می‌گذارم بعد که تو دهانم ماند. قضیه سر جوخه تا تقسیم سهم‌الارث خانواده آقامرتضی تو دهانم ماند. گفتم معصوم‌جان سر جوخه پسرعم بیوه‌زن بود؛ پسرعم کوچک‌تر. با موهای صفرزده. ترک عادت نمی‌کرد انگار خود تو، نمازخوان. بی‌خطا بود تا خطا‌کاری دل. وامانده‌دل که زهر زد نان کشمش را. کار دل بود. که گفته بود کار دل است؟ حکیمان که حرافی می‌کردند؟ گفتم نان کشمش کجا می‌فروختند؟ گفتم خیابان برق معصوم‌جان، هنوز هم. تا شیرینی تازه می‌زدند دم عصر

آقامرتضی قرارمدار می‌گذاشت. پدرمرده بود از وصیت‌نامه دو دانگ اضافی برد. باقی وزاوت دادند. زمان سید اصلاح‌چی دخل و خرج کمی به هم می‌خورد. فی‌الحال دخل و خرج آقامرتضی که زن می‌گرفت بیشتر می‌شد. قرارمدار محضر که می‌گذاشت و چند جعبه از شیرینی‌فروشی غیر خیابان برق با شاخه‌گل و صندوقی تره‌بار. دیگر خیابان برق قدیمی بود. سرجوخه زبردست پدرم بود، با تیر و زهر دو رقیب به‌دردکرده بود. به معصوم‌جان که قضیه سرجوخه را گفتم، قرارمدار گذاشتیم که آقامرتضی را معاف کنیم. خانم نوذری کپی کارت معافی را که گرفته بود، گفته بود جای خدمت نظام‌وظیفه از زندگی بایستی معاف می‌کردند. خانم نوذری اردکانی، دانشگاهی، که قسمت آموزش کار می‌کرد و سبزه بود. دندان‌خراب. عینک می‌زد. وضع چشمش انگار مادرزادی بود. به دلم نمی‌نشست و انگار کنار کون‌گشادی به دلش می‌نشستم. جفت‌سیم کهنه برداشتم؛ سیم ساز. از زیرپله که انبار بود. فقط سیم بود. خود ساز نبود. فرق می‌کرد مگر؟ قرارمدار گذاشتیم ساعت دوونیم که برمی‌گشت از دادگاه. پیکان داشت با نمره‌پلاک آن وقت‌ها. گیر مگر نمی‌دادند؟ بارانی تن کرده بود و معصوم با سیم که آوردم، چتر آورد. کوچک بود. سهمی نمی‌گرفتم. ابرها روی طاق شیراز اثاث‌کشی می‌کردند، ول نکن. هفته‌ای می‌شد تا کسی که می‌نشستم هواشناسی رادیو پیش‌بینی باران داشت اما فقط ابر می‌گرفت و تا کسی دیگر پیکان نبود که آقامرتضی هنوز پیکان داشت. پشت محمودیه پیکان را کشانده بود. خلوت عاشقانه. یاد عوام افتادم. معصوم خواسته بود و لابد آقامرتضی حظ کرده بود. خدایامرز از کجا می‌دانست؟ که شاعره میرغضب می‌شود و سر آقامرتضی را روی فرمان می‌گذارد؟ بارانی‌به‌دوش. بدون جفت‌سیم کهنه و چتر که مسخره‌بازی بود. با لکاته‌کاری از شانه بارانی‌اش را عقب زده بود. بعدا گفت بوسه‌اش دادم. از غفلت آقامرتضی صندوق پیکان هم زده بود. پارچه‌پیچ پنچرگیری را برداشتم. ابزارآلات. دو انگشت، گره پارچه را باز کرد اما میل و مهره ریختند روی خاک محمودیه که گران شده بود؛ از متری خدا تومان گذشته بود. معصوم آن‌قدر آقامرتضی را مست کرد که نشفت خاک تکان خورد و غرغر در پیکان را و

شاید میل انگلیسی که بی دلیل فکر کردم انگلیسیست. هنوز نشنفت که ابن مُلجم وار چرخاندم و پیشانی اش را شکاف زدم. فرق را گذاشتم همان طور دست نخورده که تاریخ برمی گشت به نوزدهمِ رمضانِ سالِ قمری. گله از یار از محمودیه تو دهانم افتاد؛ سرِ جنازهٔ آقامرتضی و پیکان جوانان که سوخت. سرِ شمارهٔ روزنامهٔ خبرِ جنوب که بیرون می آمد. مشخصاتِ آقامرتضی را می داد. گله از یار کردم. معصوم قبول نکرد. نمازروزهٔ آقامرتضی را قبول کرد. گله از یار کردم و گریه. سرِ جنازهٔ هیچ کس اندازهٔ آقامرتضی گریه نکردم. شده بودم سر جوخه. دفعهٔ سوم که بیوه زن آمد. مادرم خانه نبود. یادداشت گذاشت. مادرم سواد نداشت. خان عمو که سواد داشت و تابستان از رشت آمد هم نبود. بیوه زن بالاتکلیف شده بود اما من از آموزگارِ دبستان تکلیف گرفته بودم و کلافه می نوشتم و بیوه زن که بوی خوب می داد، مدادم را کند می کرد. ته دلَم مانده بود و هی فکر می رفت سمتِ بو که باز زنگِ خانه مان را زد. خواستِ مادرم بود که همین طوری صدا می زدم خان عمو. خانِ خود رشت نبود یا دهاتِ اطرافِ رشت و برادرِ تنیِ آن مرحوم که هم پشت نداشت. معشوقِ مادرم بود از رشت، از دورِ جوانی که نامه می نوشت و مادرم سواد نداشت. پشتِ نیمکت که نشسته بود، هراس کرده بود اما تکلیفِ دیکته ای که عقب می افتاد می گفت. قصهٔ خان عمو را می گفت که دیکته می کردم، پر غلط و ساعتِ دیکته از بر می خواندم. دیگر از بر شده بودم. و خانمِ نوذری آموزگارِ دبستان که ژاکتِ دستباف می پوشید و دست به سینه چشم داشت به پنجره که آقای بَنداد می گذشت، هیچ وقت نگفت دیکته ات صفحهٔ فلانِ کتابِ فارسیست. فراموشی گرفته ام؟ خانمِ نوذری که آن وقت ها نبود، خانمِ ربانی. معصوم سوت می زد و دهاتی که می گذشت شاهد می شد. اعتراف کردم و معصوم باز سوت زد. اعتراف کردم پیش دهاتی که رقیبِ کُشی کردم از دامنِ معصوم که بالا زدم. سوت ایستاد، عوضِ سوتِ کُشی تو دهانم زد و نانِ کشمشی با گله از یار که تو دهانم گیر کرده بود، افتاد. خان عمو خزعبلات می گفت که لادُبُن ام، برادرِ نیما. همان که رفت شوروی سر به نیست شد. گفتند که سر به نیست شده است. ظهر تابستان که آمد با من و مادرمهری زندگی کرد، اهلِ محل

بیشتر حرفمان را زدند و مادرم اتاقتک کار، کارگاه رحل‌سازی را خالی کرد برای خان‌عمو. خنزربنزی که مانده بود، پشتِ زیرپله ریخت. بیهوش شکسته شده بود. یادداشتی که گذاشت، خان‌عمو خواند. دبه را جور کرده بود. مادرمهری اما گذشت نداشت. شرط بست که تن‌فروشی کرده است. خان‌عمو هم پرش می‌کرد و بیهوش شکسته شده بود. دیگر جوان‌تر از مادرم نمی‌زد. خان‌عمو هوس‌بازی تیرباران داشت، نشنیده بود که شیراز، شوروی نیست. سرجوخه را نشناخته بود و مادرم را بیشتر پر کرد که زیر چارپایه زد. دهاتی روی خاکِ محمودیه پاضرب می‌گرفت. کمی جیبِ پیراهنش برگشته بود. عرقچین داشت و نظر به معصوم. غیرتم رفته بود. تودلی داشتم از معصوم که گور پدرش و دهاتی عرقچین که برداشت، پیشش نشست. ولدالزنا بود. تودلی داشتم اما تو فکر رفت که پیکان‌سوزی می‌افتاد گردنِ دهاتی. خان‌عمو آب‌شنگولی می‌خورد و شعرِ نیما را می‌خواند. دستکاری شده. **یاد بعضی نفرات دک می‌کند.** در قفسه اتاقتک، جای رحل، نجسی گذاشته بود. فهرستِ پنجاه‌وسه نفر. روی اسمِ طبری خط کشیده بود. نوشته بود: **لادینِ اسفندیاری.** ندبه معصوم کنار پیکان‌سوزی و داغمه دهاتی تودلی‌ام را بیشتر کرد، حال‌به‌هم‌زن. ندبه زیادی معصوم را زشت‌تر کرد و هم‌دمی دهاتی. دهاتی پس‌گردنی می‌خواست، تپیا یا درکونی خودمانی. ندبه‌ای که یک‌دفعه گرفته بود، قطع شد. طوری که حالی دهاتی نبود، فهماندم که پیکان‌سوزی می‌افتاد گردنِ دهاتی. و معصوم به دهاتی فهماند که در کونم بزند. خان‌عمو شبِ جمعه که آب‌شنگولی می‌خورد، **یاد بعضی نفرات دکم کرد کوله‌دوشی که داشتیم گذاشتم رفتیم نمک‌آبرود.** مادرم گفت بدون کوله‌دوش؟. خان‌عمو یک پیکِ دیگر پر کرد، انگار گورکن که گور سرجوخه را پر کرد روز ماقبل چهارشنبه‌سوری. بیهوش سالِ نو نداشت. خانواده سرجوخه همین یک نفر را داشت؟ می‌شد از نفرات شعر دستکاری کم کرد و قطعه شماره صدوخرده‌ای را شلوغ کرد. چهارشنبه‌سوری بود؟ که دیلماج دوره ناصری با ذغال روی دیوارهای کوچک هی نوشت: عاشق شدم. چهارشنبه‌سوری بود؟ که ته‌شمعی ماند سر سنگِ قبر. خان‌عمو بردم پیش

یک شیشه اشک جمع کرده بود | ۷۷

سرجوخه. رسم خان‌عمو نبود؟ که پنج‌شنبه آخر سال به خاکستان می‌روند؟ اما از چهارشنبه‌سوری گذشته بود که در کونم خورد.

خرداد ۱۴۰۰

e-book

چرخ چاه^۲

تبارم به زمستان می‌رسید، زمستان سال ۹۰. از آموزشگاه زبان که بیرون زدم، سوز برف گرفته بود و آن دل که زمستان می‌خواست می‌دانست کسی به انتظارم نیست تا گودگری. از گودگری پدرم بود که تمام خاطرات بد با او گره می‌خورد و صفِ نانوايي در ولی‌عصر. فکر کنم نانِ غروب خرید. آن ساعتِ نزدیکِ چهارِ عصر را می‌خواستم که امتحانِ مدنی هشت را دادم و برمی‌گشتم خانه. با ژاکتی که پنج‌شش دکمه سیاه می‌خورد و پوتینی که همین طور کهنه می‌شد و ابر آمده بود. فقط آمده بود و حوصله باران نداشت اما من پشتِ درختِ کوچه‌ای که ساعتِ چهارِ عصرش می‌رفت، ایستادم و یادمان‌هایم ثبت کردند که یک وقتی امتحانِ مدنی هشت بود و سر به هوا پتوی سفیدی که ابر رویم انداخته بود، نگاه می‌کردم. می‌خواستم سری به کتابفروشی دانش می‌زدم و کاست‌فروشی بالاتر از چهارراه سینماسعدی. و همان حوالی بی‌خبر چیزی برای خانه می‌گرفتم، بیشتر از آلبوم وحدت که صد تومان بابتش به فروشنده کم دادم. من دلم می‌خواست با روجا شاگردسرخانه می‌شدم. با روجا پوستِ پسته جمع می‌کردم، هسته‌های آلوچه. کاش خودکشی نمی‌کرد. می‌ماند تا تکلیف خدمتِ سربازی‌ام تا شروع دهه نود تا بوسه و کناری دیگر. دلم می‌خواست سرباز می‌شدم در تبریز و آشنا با خانواده‌ای ترک و غیرشاگردسرخانه، دامادسرخانه هم می‌شدم و اگر حجره‌ای بود تا دم اذان مغرب سگ‌دو می‌زدم و دلم لحظه‌ای می‌خواست که

^۲ - برگزیده به عنوان یکی از ده اثر برتر ششمین جشنواره دوسالانه سراسری "داستان خلاقانه سال (حیرت)" در سال ۱۴۰۱.

می ایستاد مثل ساعتی که ساعت ساز روی آن کار می کند و درست نمی شود. زمستان های رفته را می خواستم و ایستگاه های اتوبوس که پر می شدند و خالی. کیک فنجانی هایی که مادرم سفارش می کرد از قنادی هم اسم پدرم بگیرم. روجا در جایی خودکشی کرد که یک طرف، خانه بود و یک طرف، دیوار پادگان. هیچ وقت صبر نمی کرد. حتی قطعه ننی که می نواخت نصفه نیمه بود؛ سیگاری که می کشید. کتاب مهدی قلی خان هدایت پدر بزرگش را که برداشت، نصفه نیمه خواند. قد مدادش کوتاه که می شد، می انداخت. سببی که قاچ می کرد. هنوز سینه نداشت، سینه بند می گذاشت. زود گفت که هم خوابه شویم در همان جا که نمی خواستم سرباز شوم. و می گفت که زندگی ام قدمتی ندارد، دستم را داشته باش و من اندازه کیک فنجانی های تازه دستم جا داشت. از چند زمستانی که زندگی کرد، برگ جمع کرد. پوست پسته و هسته های آلوچه برای پدر بزرگش که بزرگش کرده بود. پیش پروین خانم متون فقه می خواند. کتاب دانشگاهی ام را برده بود و شروط نزدیکی اسلامی را می خواند و پروین خانم می خندید انگار فخرالنسا و یادش می رفت از روجا درس پس بگیرد و چرا روجا ماهیانه بسته ای اسکناس می گذارد سر کنسول. و دلم نمی خواست که تقویم بر می خورد به روزی که زیر دست سلمانی زدم و با پیش بند سیاه سفید بیرون آمدم و صدا کردم دختری که از پشت شیشه سلمانی شبیه روجا بود. خوشگل تر از روجا بود اما دلم روجا می خواست با همان قد کوتاه، همان سینه نارس و دامن پلیسه ای که کنار گذاشت؛ وقتش نشد که بیوشد. کار سلمانی نیمه تمام ماند با کابلی که کارگران اداره برق کشیدند. نوبت شیفتشان تمام شد. باید پیش بند را درمی آوردم و چند اسکناس مثل روجا که روی کنسول پروین خانم می گذاشت، روی پیش خوان حسن سلمانی می گذاشتم. با کفش هایی که بندشان شل شده بود، تا رسیدم به دختری که زیاد لباس بر کرده بود، سرخورده شدم. دکان سلمانی نزدیک خانه پروین خانم بود، خیابان خلیلی. سرخوردگی را پیش پروین خانم بردم. تا گفت برای روجا زود بود، قهوه جوش سر رفت. گفت پنجره را می بندی؟ گفتم زیادی لباس بر کرده بود. بیچاره روجا، سرمای بود. پروین خانم قهوه سررفته نمی خورد. قوطی قهوه اش

همان دو قاشق داشت که سر رفته بود. برای من هم دوست نداشت. فقط پنجره را بست. پنجره زمستانی که دوست نداشتم، نمی‌بستم. گفت روجا هم لباس زیاد بر می‌کرد. کلاه می‌گذاشت. دستکش می‌پوشید. همیشه گالش‌هایش را پاک می‌کرد. غم تابستان داشت. گفتم پروین خانم اما در زمستان خودکشی کرد. پروین خانم گفت پدر بزرگش هنوز زندگی می‌کند؟ مثل یوسفی جاکش که آن بالا سر جا افتاده است؟ پیرمرد بدبو.

دلیم دم‌خوری یوسفیان نمی‌خواست که جاکشی می‌کرد؛ نزول خوری می‌کرد. کمیته‌چی سابق، نماینده مجلس دوم یا سوم که قبل انقلاب پی ترفیع بود که پادوی خواهر ناتنی اعلی حضرت شود. از اقوام دور پدر بزرگ روجا می‌شد. کنار آموزشگاه زبان مراسم ختم می‌گرفتند، هم‌سال من، هم‌سن یوسفیان، پدر بزرگ روجا. حتی هم‌سن کشتگان پشت‌بام مدرسه علوی. پروین خانم آن پیرمرد که دستور می‌داد، بدبو نبود؟ و خون خسرو داد را قاتی برف کرد؟ آن دختر از دور خوشگل‌تر از روجا بود. نزدیکی‌اش که رسیدم، سرخورده شدم. عکس یوسفیان را برداشته بود و عکس جوانی‌اش. جوانی‌اش می‌رسید به نخست‌وزیری امینی، اصلاحات ارضی. شوهر آهو خانم که درآمد بود. به روبانی که با پول توجیبی‌اش گرفت و به مویش زد. عاشق یوسفیان بود که بورسیه فرانسه شد. دختر عمه یوسفیان هم بود. توالی‌اش خط سرمه بود و دو گره روبان. در پنجره خانه صادراتی را روغن کاری می‌کرد. بابا که مُرد، دیگر کسی خانه‌شان کار نکرد. خود یوسفیان بابا را زیر درخت کاج چال کرد. هنوز سرپا بود. بابا را دارالرحمه نبرد. بابا پشت همین پنجره، سینه باغچه دراز کشیده است.

«جنازه یوسفیان دارد بو می‌گیرد. وصیت کرد کنار بابا باشد دم صبح تمام کرد.»

بیل می‌زد، یک بغل جا کنار بابا می‌کندم. از سلمانی تا گور کنی. این روز نحس زمستانی را نمی‌خواستیم. پروین خانم دور خود پتو پیچیده بود. دور یوسفیان هیچ نبود. همین طوری یوسفیان را خواباندم. با کفش خاک را صاف کردم. نمی‌دانم پروین خانم فاتحه خواند؟ برای شوهرش که راپرتچی ساواک بود و گزارش انجمن اسلامی فرانسه را می‌نوشت. با کفش

نشستم به فاتحه خوانی. کفشم کهنه شده بود اما دورش نمی انداختم. به مراسم خاکسپاری می آمد. به پتوی رنگ رفته پروین خانم که در آورد، انداخت روی یوسفیان که هنوز به قول فروغ خاک مزارش تازه بود. پروین خانم برگشت. هیچ وقت خدا حافظی نمی کرد.

دلم روزی را می خواست که هیچ وقت نمی رسید. پروین خانم می گفت همه آرزوهایم برآورده شد: عروسی با یوسفیان، صاحب بیانویی که یهودی شیرازی فروخت، صاحب شش دانگ نارنجستان. صاحب گنجه فیروزه، صاحب اثاث فرنگی. صاحب صاحب... اما بچه ام نشد. بعضی از آرزوهایم برآورده نشد. روجا وسط حرفش گفت: صاحب گُرس! و پروین خانم در سردخانه که جنازه روجا را شناسایی کرد، خنده اش همیشه خورده شد. پدر بزرگ روجا که در تبریز سرباز بود و موقع استعلاجی در بازار تبریز می گشت با پروین خانم پزشکی قانونی رفت. آن قدر گشت که موقع استعلاجی میان راسته برنج فروشان حساب کتاب حجره ای را می کرد. سوادکی داشت و موتمن صاحب حجره شد که صاحب آرزوهای پروین خانم نبود و داماد سرخانه شد. تعطیلات دولت که در بازار بسته بود، بازویش دور کم جانی زن را می گرفت که یک خط در میان فارسی حرف می زد. دور میدان نصف راه بازویش را برمی داشت و کرایه سورچی را می داد. در محله پای چراغ و مغازه های مجیدالملک. دور از چشم بد بیشتر جان زن را می گرفت. بیشتر نفس سینه اش را پر می کرد و شهوت، قدحی شهوت که اگر برمی گشت کف کوچک لک برمی داشت و بوی شهوتش گند می زد. پیرمرد بدبو.

تبارم برمی گشت به سه روز مانده به مرداد که بی خبر باران یک تک پا آمد، تق تق به پنجره زد و کتابی که دم دستم بود، گذاشتم. چفت پنجره را باز کردم و باران کمی تو آمد قید چند قطره و خورد به صفحه صد و چهل و سه کتاب. هنوز کاغذ تهرنگی از قطره داشت.

در راه اردکان بود که دست در کمرش انداختم. به مادر بزرگش رفته بود، جان نداشت. روجا پسر جان صدایم می کرد که پسر جان پدر بزرگم پشت سرم دعا کرد که در راه اردکان انگشت هایم در گالش کرخت بشوند، در چاله برفی بیفتم و تو اگر دست در کمرم هنوز

انداخته‌ای با من بیفتی و چاله برفی مدفونمان کند. دعاهای پدربزرگم زمستانی است. از زمستان سخت تبریز می‌رسد. از زمستانی که اذان را زودتر می‌گویند؛ زودتر دکان می‌بندند و خیابان‌ها خلوت می‌شوند و عشاق زودتر به خانه‌شان برمی‌گردند. پسر جان پدربزرگم میان دعایش گفت کاش معشوق سبیل می‌گذاشت. گفتم سبیل به او نمی‌آید. گفت به من می‌آمد. به تمام مردان آن دوره می‌آمد. باز دعا کرد که برف راه اردکان را بند آورد تا در راه‌بندان دلشوره‌مان بیشتر بشود.

«پدربزرگت سابقه دارالمجانین دارد؟»

مادرم با فعلِ دارد قهر کرد، کتابِ فارسی را انداخت و رفت. خواسته بودم فقط با فعلِ دارد دیکته بگویم. من با فعلِ است دیکته نمی‌نوشتیم. از فعلِ است بدم می‌آمد و پروین خانم به هر که بدش می‌آمد، بدبو می‌گفت.

پدربزرگِ روجا همیشه فنجانِ کاکائو دستش بود و انگشتانش به فنجانِ خو کرده بود. به روی معشوق بی‌سبیل و ایوانی که پشت داشت به کوه‌های دراک. معمار طوری خانه را ساخته بود که ایوان پشت می‌داد به کوه، به اتاقِ مادربزرگِ روجا، به من و قتهایی که برمی‌گشتم خانه‌مان حوالی خیابانِ هدایت و پیش پدرم که همه‌کاره بود به قولِ مادرم و مادرم با آنکه می‌دانست همه‌کاره است، عاشقش شد. پدربزرگِ روجا را خوش نمی‌آمد کوهی که جا مانده است، لااقل کوه‌هایِ فارس را. شاید کوه‌هایِ آذربایجان را خوش می‌آمد که مشروطه‌چی داشت. اتاقِ مادربزرگِ روجا شبیهِ اتاقِ مهمان بود که هرازگاهی می‌خوابیدم. اتاق فقط به اسمش خورده بود، هیچ‌وقت تبریز را ترک نکرد. اندازه دو چمدان تن‌پوش داشت که پدربزرگِ روجا دستِ کارگرِ راه‌آهن داده بود. روجا که بزرگ‌تر شد، برایش از چمدانِ دامنِ پلیسه را سوا کرد. سابقه دارالمجانین نداشت فقط سابقه عشق‌بازی داشت. درِ اتاقِ مهمان را می‌زد و بی‌اجازتی تو می‌آمد. موهایش را به مدِ دهه سی شانه می‌کرد به یک طرف و روی سبیلش انگار چند ساعتی برف نشسته بود و می‌نشست رویِ صندلی که وارونه‌اش کرده بود. زن‌مرده بود. به شیراز که برگشت، دبیرِ مدرسه شد. حرفِ همیشه‌اش

مدرسه بود با زمستان و قواعد عشق بازی. روی صندلی وارونه تعریف می کرد که زمستان تبریز جان گلین را گرفت. و شوهرش که می بردش مقبره الشعرا یا پارک ایل گلی، سینه پهلوی کرد. نمره مریض خانه و نسخه پیچی افاقه نکرد. می شنوی پسر جان؟ صدای زنگ مدرسه است. خواستم خانه ام نزدیک مدرسه باشد. گفتم پسر جانتان تو دهان روجا هم افتاده است. پسر جان دبیر انشا بودم. می ترسیدم زنگ مدرسه بخورد. می ترسیدم اسفند سر برسد. حیف زمستان نبود که بهار تماشا کند؟ موقع امتحانات خرداد دستم نمی رفت که برگه ها را تقسیم کنم. بعدها ترقی کردم رفتم دبیرستان دخترانه، فارسی و دستور درس می دادم. همین پروین خانم شاگردم بود با ارمک و روبان به مو، با کیفی کوچک که جای کتاب نداشت. جای بلیط اتوبوس و دو رنگ خودکار داشت. کتاب های درسی را زیر بغل می زد که باران چروکشان کرده بود. یوسفیان دم در مدرسه می آمد. تازگی شیرینی خورانشان بود. از عموزاده های پدرم می شد. برف یک بدی داشت؛ مدرسه تعطیل کن بود و پسر جان می ترسیدم مدرسه تعطیل شود. میان برف که دوست داشتم و مدرسه مانده بودم. می ترسیدم برف کاری می کرد که آرد به پاچال دار نانویی نمی رسید و نان گرم دست من. یوسفیان شاه الهی بود، کارمند ساواک. عکاس خانه هم داشت.

امینی که با دستگاه بست، پروین خانم که هنوز دیپلمه نبود، رفت عکاس خانه یوسفیان عکس انداخت. آرنج از صندلی وارونه برداشت. پسر جان یحتمل فراش کلاس به کلاس سراغ بخاری ها می رود که خاموش اند؟ پدر همین فراش به مدیره دبیرستان فروختم که دکمه های پیراهن شاگردم را باز می کردم و روی برگه امتحانی تصحیح شده اش جای کفشم بود با نمره هفده. می دانستم هفده ساله است اندازه همان نمره اش که داده بودم. دوست پروین می شد. یه قدری بهتر از پروین، حتی یه قدری از گلین. می دانستم هوس است، فاسق بودم پسر جان.

دلشوره داشتم. کاغذهایم را گم کرده بودم. کاغذ کوچه پادگان که روجا کروکی اش را کشیده بود. هفت هشت کاغذ دفتر مشق روجا که پیش پنجره اتاق مهمان کندشان و من

حواسم رفته بود پیش پدر فراش که چغلی کرد و مدیره دبیرستان عذر پدر بزرگ روجا را خواست. کاغذ صفحه صدوچهل و سه کتابی که برای روجا سوا کردم. و کاغذ دواهای یوسفیان که می‌گرفتم. کاغذ دعایی که مادرم برایم نوشته بود و موقع امتحانات مدرسه می‌خواندم. چقدر اصرار کرد که آیت الکرسی را حفظ کن. فکر کردم که مادرم آیت الکرسی را حفظ کرد، هم سال تا سال ختم قرآن می‌گرفت و آخر با پدرم عاقبت نابه‌خیر شد. دلشوره داشتیم که نمی‌رسیدم به مراسم خاکسپاری روجا. با کاغذها راه خاکستان را گم کرده بودم و دلشوره داشتیم که روز خاکسپاری، شیراز بارانی نمی‌شد. چشم به باران داشتیم که اگر می‌آمد، مزار روجا را نشانم می‌داد و دیر رسیدم انگار. مردگان آنجا راهم را اشتباه کردند. آنقدر اسم‌هایشان را خواندم که از کار گورکن فقط گذاشتن پلاک موقتی مانده بود و پروین خانم سیاهپوش انگشت به گونه‌اش زده بود و مشخصات پلاک از عینک بنددارش می‌گذشت. هیچ‌وقت خداحافظی نمی‌کرد و هیچ‌وقت به خاکستان باز نمی‌گشت. گذاشتم چهلمش بشود. گذاشتم سنگش را نصب کنند. به خاک نشستیم و کف کفش‌هایم به هم چسبید. سیگار نصفه سنگ‌کار را قرض گرفتم قد یک پک. گاهی در اتاق مهمان کتاب مهدی‌قلی‌خان هدایت را می‌آورد، ورق می‌زد. کتاب خاطرات و خطرات. پسر جان این مهدی‌قلی‌خان هم والی آذربایجان بود هم والی فارس. کمی شبیه من که نظام‌وظیفه شاهنشاهی به ایالت شمال غرب فرستادم و مرگ گلین از ذات‌الریه برگرداندم به ایالت جنوب غرب. قضیه گلین که می‌فهمیدی، قضیه مهدی‌قلی‌خان چطور؟ می‌شناختی‌اش؟

گفتم فقط خیابان هدایت را می‌شناسم که خانه‌مان آنجاست.

هنوز کافه‌ای در خیابان هدایت باز نشده بود که جمعی شعرخوانی می‌کردند. و پیشخدمت در دفترچه‌اش فنجان کاکائو برایم خط می‌زد، از خاطره مرحوم مستوفی که همیشه فنجان کاکائو دست داشت و مرگ از کهولت. هنوز شعرهای جمع سیاسی نشده بود که زخمی آوردند به کافه و کرکره‌های کافه را کشیدند. صدای شاعره قطع شد و مشتری‌بازی پیشخدمت. تکه‌روزنامه‌ای روی زخمش پیچیده بود، از نمازی و ستاد که زمانی محل کار

یوسفیان بود به هدایت رسیده بود. دوسه میز را کنار گذاشتند و چراغان را کم کردند و روزنامه را برداشتند که تیتربهایش تقاص خون پس می‌دادند. می‌خواستیم جای کتاب مهدی‌قلی‌خان که همراهم بود روزنامه را می‌گرفتم و تیترب درستی که هنوز خون به حروف سرب‌اش نشست نکرده بود، می‌خواندم. شرط می‌بستم که جمع روزنامه‌خوان نبودند و شرط می‌بستم که زخمی مرد است. از تاریک‌روشن کافه چشمم شد که شرط‌بندی را باختیم. هم‌جنسیت شاعره بود، شبیه به دختری که پشت شیشه سلمانی به روجا می‌آمد. آخرین دفعه‌ای که روزنامه خواندم، کی می‌شد؟ و شاعر که تاریخ را گم کرده بود از شاعره پرسید آخرین باری که انقلاب شد، کی بود؟ شاعره شال موبیش که می‌افتاد، صاف کرد و یک کلمه به شاعر پس داد: زمستان.

تازه خزان داشت خورجینش را باز می‌کرد. اندازه‌ای رنگ زرد درمی‌آورد و اندوهی که قسمت می‌کرد میان خیاط چهارراه خیرات، آپارات‌چی، پاچال‌داری که نان مستوفی می‌داد و دیگر فقط قاب عکسش در دکان آویزان بود. میان آموزگاری که حساب بازنشستگی‌اش را می‌کرد یا دکه‌داری که روزنامه‌های باطله را جمع می‌کرد. کمی هم رنگ نارنجی درمی‌آورد و لباس گرم با بوی نارنگی. دیگر نارنگی‌ها دست پیشخدمت می‌افتاد که قسمت می‌کرد. تا زمستان یحتمل قحطی شکر می‌شد و مابقی مایحتاج کافه. قحطی رَجَلِ سیاست هم می‌شد و آخوندکُشی. زن زخمی آخوندکُش بود. پیشخدمت که نارنگی آخر به خودش می‌رسید، کمروبی‌اش رفت و میان حرف شاعر که دوباره می‌پرسید، گفت: «در مملکت آخوندکُشی راه می‌افتد؟»

«لا اقل تا زمستان.»

صدای زن زخمی گیراتر شده بود از وقتی که اعتراف کرد آخوندکُشی کردم. بایستی تا زمستان صبر کرد. بیشتر آخوندکُش‌ها زن بودند و بیشتر مردها در کارگاه تاج‌گل‌سازی کار می‌کردند یا حلواپزی و گاهی مردانگیشان می‌رسید به آغامحمدخان. اواخر دوره آخوندی، شغل به واسطه مردگان گیر می‌آمد. چند تقه به در کافه خورد... گیرایی صدای زن رفت.

کسی دل نمی‌کرد در را باز کند. از پیشخدمت که وقتِ خدمتش گذشته بود. از مشتری‌هایِ همیشگی که فحش می‌کشیدند به مادرِ آخوندها فقط جاسیگاری‌شان عقب‌جلو می‌شد. از نقاشی که گوشه‌نشینی می‌کرد و بانداژِ دورِ میچِ پیش‌انگار با تقه‌های بعدی شل شد و منِ معشوقه‌مرده که نزدیکِ سالگردِ روجا بودم و فکرِ سفارش از کارگاهِ تاج‌گل‌سازی.

«شهرزاد... شهرزاد...»

شوهرِ شاعره بود، با فکرِ رنگِ تاجِ گل از دلم گذشت شاید کتاب‌فروش است یا تهش نوازنده‌ای که لابد لقبِ استادی کنارِ اسمش چسبانده‌اند. غفلتاً کاسب بود سمتی که ردیفِ مطب بود و دواخانه. هم‌سنِ شاعره نمی‌خورد، تا تو آمد شاعر سرخورده شد که ناپلئونی‌اش پیش از زنِ زخمی رسیده بود. باز از دلم گذشت خدا را شکر روجا شوهر نداشت؛ خدایی که به قولِ مادرم با آخوندها بود.

سیم‌هایِ جعبهٔ زنگ بیرون زده بود. کلید انداختم. پروین خانم نمی‌گذاشت کسی را بیاورم که زنگِ در را درست کند. از خورجینی که خزان خالی کرده بود، کفش‌هایم می‌گذشت. روجا اگر بود دفترِ نت را می‌انداخت و دسته‌ای برگ جمع می‌کرد. کاج‌ها را می‌شمردم. نرسیده به کاجِ هشتم، یوسفیان خوابیده بود و رسیده به آن کاج، بابا که پروین خانم نمی‌گذاشت کسی را جایش بیاورم. نیمکتِ تاب که دونفره بود و شاید صاحبِ پیشین ساخته بود روبه‌رویِ کاجی که کمتر قد کشیده بود، فراموش می‌شد. کاجِ روجا شمارهٔ چند می‌شد؟ همان که می‌ایستاد کنارِ پنجرهٔ اتاقی که جایِ پیانو بود؟ یا کاجِ کچوکولهٔ طرفِ صبحانه‌خوری که سوا کاشته شده بود؟ و بیلِ زنگ‌زده‌ای که خاک رویِ یوسفیان ریخت، دم چاه آبِ پهلو به دیوار داده بود. و تک‌وتوکِ ته‌سیگارهایی که تپیا می‌زدم به زیرپله پرت می‌شدند به گذشتهٔ یوسفیان با وسایلِ عکاسی و جلدِ آلبومی که راپرتِ قطعه‌قطعه‌اش به دستگاه می‌رسید. چند دفترچهٔ یادداشت‌های روزانه‌اش در پانسیون، قسمتِ پسرِ تیمسار بروفه که وعده‌ای باگت می‌خرید با گوجه‌فرنگی و عقایدِ آقایِ نجف را می‌فروخت. از

رساله... وعده‌ای هم به کراواتِ شاندل پیله می‌کرد که گند می‌کشید به شریعت. خسرو پسرِ بروفه آخر تیمسار را دق داد. پروین خانم بیچِ رادیو را می‌پیچاند، از جیبِ بغلی عینکش را درآوردم که نمره‌اش عوض شده بود. عادت داشت فقط رادیو گوش کند و عادت نداشت که موهایِ دورِ شقیقه‌اش را برگرداند؛ سربه‌هوا می‌گذاشت. پیچِ ایستاد و خم شد عینک را برداشت. کتاب‌هایش بی‌خانمان بودند. طرفِ شومینه پهلوی به دیوار داده بودند انگار بیلِ گورکنی. گفتم فاطمه فاطمه است را خوانده‌ای؟

«از شاندل؟»

«شمع فارسی.»

«یوسفیان با جمعِ حسینیهٔ ارشاد که مانده بود، سوریه رفت. برایش شمع سوزاند.»

صدایِ رادیو کم بود. کفِ هال میخِ کج شده‌ای افتاده بود.

«چطور به انقلابیون نزدیک شد؟»

«به تهران که انتقالی گرفت، خودِ ساواک از ساختمانِ سلطنتِ آباد لگد به پهلوی زد. برو

طرفِ شومینه کتابِ میدانِ لوبیانکا را بردار. کاگ ب هم لگد به کرم‌لین زد.»

«رادیولندن است؟»

«اسرائیل.»

«دیگر کارِ کارِ انگلیسی‌ها نیست؟»

سوختِ شومینه از کتاب بود. روزانه لااقل یک کتاب در شومینه می‌انداخت. قبضِ گاز روی

پیشخوان بود با ضمیمهٔ اخطار. دیگر نمی‌خواست قبض‌هایِ دولت را تسویه کند.

«دیگر کارِ کارِ یهودی‌هاست. بیانوی طبقهٔ بالا هم.»

«یک وقتی فکر کردم فقط کارشان شرابِ شیراز است.»

«کاش جنازهٔ پیرمردِ بدبو را کشانده بودی اینجا. بایستی اجازه می‌گرفتی و جنازهٔ روجا را

می‌آوردی.»

«مستوفی قبول نمی‌کرد. سررسیدِ قبوض است؟»

گوشواره‌ای که همیشه به گوش چپ داشت باز کرده بود اما ساعتش که یوسفیان بعد شیرینی‌خوران دستش انداخته بود، هنوز گذاشته بود.

«دولت قطع نمی‌کند. یوسفیان برای حضرات شرافت‌فروشی کرده است، خانه هم که مصادراتی.»

«چرا بچه‌ات نشد؟»

«یوسفیان بغل من نخواید، حتی زفافمان. با فاحشه‌های شیرازی حال می‌کرد و فاحشه‌های سوری که نزدیک زیارتگاه قبور زینب و شاندل مشتری داشتند. راستی بند عینک نیست؟»

در جیب بغلی گشتم. موقع تحویل یاد عینک‌ساز نبود که بند را دور عینک ببیچد. یاد من هم. نسخه را برگرداند اما میان زنگ دوباره تلفن رفت و قلاب‌های بند با دو انگشتش که بو می‌گرفتند. بوی کار، بوی خیابان یک‌طرفه. فقط حساب کتابش را گذاشتم و برگشتم.

«نبردی پیش همان عینک‌ساز که نشانی‌اش را دادم؟»

«از مستوفی شنیدم که یک ثلث تا دیپلمه شدن داشتی و یوسفیان نگذاشت.»

«گفت حکم انتقالی‌ام آمده است؛ بایستی سوروساتِ عروسی جای فروردین، بهمن بیفتد.»

«و یوسفیان تنها به تهران رفت؟»

«همین که اسمش را رویم گذاشت و عاقد شناسنامه‌مان را سیاه کرد. همین که دختری

دبیرستانی را عاشق کرد و مادرم را دق داد. عمه‌خانمش.»

«مستوفی عروسی‌تان بود؟»

«یوسفیان دعوتش نگرفت. تازه نظر بازی‌اش چو افتاده بود با هم‌نیمکتی‌ام گیتی. بیچاره

گیتی که دست مستوفی به سر بندش خورد. به خط ابرویی که تا آن وقت برنداشته بود.»

کنسول از پاگرد طبقه بالا جابه‌جا شده بود. روجا یا روی کنسول حق التدریس را می‌گذاشت

یا کشویی که تا ته بسته نشده بود.

«دیگر با کسی هم خوابه نبود؟»

خداحافظی نکرده رفت. بدون عینک که پیش دو گوله کاموا بود و استکانی که هیچ وقت خوب شسته نمی شد. جوراب پشمی به پا داشت و پتویی که تمام زمستان دور تن دست نخورده اش پیچیده بود. تا کافه عبا ریخته بود و ریش سوخته و نعلین. در شیراز کشتار راه افتاده بود. شیرازی هایی که سرک می کشیدند به جوی خیابان، می گفتند که جنازه ای اخته شده است و شاید دولت موقت تشکیل شود و پسر شاه هم دیگر پیر است. جنازه دانشجوی دانشکده مهندسی هم می بردند. دیگر گور در شیراز گیر نمی آمد. پشت پشت تنه می خوردم. میانشان زن بی کس و کاره ای نبود که مرا مرد کند. آن قدر که جیب بغلی با بطر الکل پر می شد جای عینک پروین خانم در شب چله. زرگرها کرکره پایین می دادند و کیف دستی زیر بغل می رفتند و دکان گل فروشی جمع شده بود با دکان خشکباری. دیگر در شیراز شب چله نمی گرفتند. میان تنه خوردگی شالم کش رفت و شکلات هایی که برداشتم از پیش خوان شومینه، قسمت هم کافه هایم نشد. شعار که می دادند، مردکی انگشت زد و انگلکم داد.

شاعری که شعرش را می خواندند، طناب دارباف بود و گره می بست به شاخ درخت و آخوند خفه می کرد. به کافه هدایت پاخور نداشت، به پیاده روی پاخور داشت که پسین گاه دست کسانی قُرق می شد که ناشر شعرهایش بودند. و تابلویی که نشانی قطار شهری را می داد، کنده بودند و جایای شوفرهای تاکسی خطی می رفت. روی برگردانم طرف مردکی انگشتی که دوباره قُرق چی ها هلم دادند و دورتر افتادم از فرعی کافه. تا چهارراه نمازی فقط کتاب فروشی ها باز بودند که بیشتر مشتری هایشان دارالرحمه خوابیده بودند. در شب چله خون خریدفروش می شد و فحش هایی که شاعر پیاده رو می ساخت.

پدرم نشسته بود و مادرم فحشش می داد. راه هم که می رفت کمی می لنگید. مرض قند داشت. لنگه یوسفیان بود، دم خورش. کثافت کاری که می کرد، نمازخوان می شد. مرض قند داشت و دورش خلوت که می شد، ظرف شیرینی خوری را خالی می کرد که مادرم با مواجب خیاطخانه گرفته بود و اناری که آبلمبو می کردم باز از مواجب مادرم بود. پدرم

بی‌وضو نماز می‌خواند و می‌خواست کثافت‌کاری‌های گذشته‌اش را جمع کند. منشی یوسفیان بود. پشت تلفن یاعلی می‌گفت و نانِ دیگران را آجر می‌کرد. حضرت عباسی‌اش و پاکتی وجه روی محضرداران کار می‌کرد. سالنامه‌های قدیمی را ورق می‌زد؛ سیاهه اسامی که برابیشان تاریخ قرار ملاقات گذاشته بود و ساعت‌نویسی کرده بود. از آقایِ مدقالجی که دنبال کُنتراتِ خطِ راه‌آهن، کفش‌هایش راه‌پله دفتر یوسفیان را کثیف‌تر می‌کرد و بابا را وامی‌داشت که دو نوبت جاروکش آنجا شود. آقایِ تقفی که جوازِ توتون می‌خواست؛ پدرم پایینِ ورقه پی‌نوشتی داشت؛ ایضاً مُسکرات. باقی ورقه‌ها برمی‌خورد به دیمیرچیان، زنوزی، بیگلری، شرع‌پسند، گردوانی، گیتی‌مُخبر، اللهیاری، یارشاطر... ورقه را برگردان چُلاق (رویِ مادرم رفته بودم. بد حرف می‌زدم.) گیتی‌مُخبر؟ همان که مستوفی دستمالی‌اش کرد؟ تاریخِ ملاقات سی‌نه شصت خورده بود. آن‌وقت‌ها هنوز شبِ چله را می‌گرفتند. اگر همان دخترهٔ اُرمک‌پوش بود که مویِ بافته را رویِ سینه می‌انداخت و خالِ رنگ‌پریدهٔ گونه‌اش به صندوقِ پستی شباهت داشت که دورهٔ شهرداری‌های پیشین گذاشته شده بود و تعویض نشده بود. در شبِ چله میان‌سالگی را می‌گذراند.

«شبِ چله به شبِ چله می‌آمد دفترِ یوسفیان. فقط دو کلمه میانمان می‌رفت: عصر به‌خیر... عصر به‌خیر... مشرف به پنجره‌ام از زبان که پیاده می‌شد تا راه‌پله و تق‌تق در که می‌زد، مادرت را فراموش می‌کردم. به یوسفیان که اطلاع می‌دادم و گیتی که شبِ چله همیشه یک پالتویِ شیری می‌پوشید با نیم‌شانه قدکشیده‌تر از میرزا بنویس تو می‌رفت. بابا غروب‌نشده برمی‌گشت خانهٔ مصادراتی و من سپرتاس را برمی‌داشتم و کلاه از چوب‌رخت. ستاد تا هدایت قیمتِ خشکبار می‌پرسیدم و انار.»

«یک‌وقتی انار با مواجبِ تو کیسه می‌شد. تا گیتی می‌آمد تو می‌رفتی؟»
 «روزِ اول زمستان پشتِ میزِ کار، شکلِ گیتی را می‌کشیدم. آنجا دیگر مردِ زن‌دار نبودم. هرچه می‌کردم چانه‌اش خوب در نمی‌آمد. هرچه می‌کردم گوشهٔ چشمش همان نمی‌شد.»
 «همیشه شبِ چله‌اش را با گیتی می‌گذراند؟»

«پیش شیرازی‌هایی که دستشان به دهانشان می‌رسید، هیچ‌وقت بیرونِ دفتر به گیتی
برنخوردم.»

رویِ پیژامه شرمگاهش را مالید. یوسفیان برای او بیمه‌ای رد نکرده بود.

«پدرِ گیتی مَلاک بود؟»

«تا سه‌چهار شبِ چله که آمد رفت، از گیتی فقط پالتویِ شیری‌اش را می‌شناختم و ژیان که
بعد قباله‌اش به نامِ من خورد.»

سالنامه را بست.

مستوفی از سرفهٔ زیادی مرد. از عشق‌بازیِ زیادی. هنوز جاروکشِ آت‌و‌آشغالِ کوچه را جمع
نکرده بود و ناطور ماهیانهٔ همسایگان. خَلِطِ سینه در چارخانهٔ پیراهن‌خواب ریخته بود.
پیراهن‌خوابی که هنوز از بقچهٔ دامادی‌اش داشت با فرچه و دسته‌تیغِ آب‌طلا. حسرت
می‌خورد که باقیِ بقچه را زمانه گرفته بود. مگر چند بار برای مرد بقچهٔ دامادی می‌پیچند
پسرجان؟ آلوچه دوست داشت و هسته‌اش را می‌انداخت تو جیبِ پیراهن‌خواب. به
شب‌چراغ گفته بود که مبادا یادت دورِ شاهو خدمهٔ خانوادهٔ زبرجد بگردد و دمِ مرگم فنجانِ
کاکائو را کفِ دستم نگذاری. مبادا تمام کردم، دنبالِ گُلِ سرت باشی؟ پیش‌پیش آردِ گندم
انبار کن و خِلالِ پسته. از گنجه سرویسِ چای‌خوریِ گلین را که بیرون آوردی در مراسمِ
ختمم دور بگردان. یادت باشد گیتی چای پشت‌بندِ هم می‌خورد. شاید هم‌پیشهٔ سابقم آمد
که معلمِ بازنشسته است. بددل است در فاتحه چیزی نمی‌خورد و رنگِ سیاه نمی‌پوشد. با
گیتی و آن معلم که اگر باخبر شود، می‌ماند هم‌کوچه‌ای‌ها. اگر زبرجد از خارجه برنگشته
بود، از شاهو شماره‌تلفنش را بگیر.

«اسمِ مرا نبرد؟»

«آمدی تو حرفم، از قضا همین جا اسمت را آورد. گفت شماره را بده پسرجان که زبرجد را
خبر کند. خودت که اصلاً، شاهو هم که هیچ. پارچهٔ تسلیت هم بگو پسرجان بدهد

بنویسند.»

«راستی مگر گیتی با مستوفی رفت و آمد داشت؟»

«شب چله یا چهارشنبه‌سوری به مستوفی سر می‌زد. مرا دک می‌کرد، می‌گفت برو خانه زبرجدینا. رویم سیاه آقا می‌گفت بگذار شاهو در آونکش آن قدر ماچت کند تا مرض جنسی‌اش دوا درمان شود.»

شاهو سوغات زبرجد بود از کردستان. بچه‌بازی می‌کرد. شب‌چراغ با شاهو بزرگ شده بود. دوره بلوغشان به هم خورده بود. مستوفی شب‌چراغ صدایش می‌کرد. مادرش می‌گفت همان زهراسادات صدایش کن آقا. مهر گلی فرقی شاهو با شب‌چراغ می‌شد. زبرجد به شاهو که انگار همیشه به پوستش سفیداب نشسته بود و لعل فام بود، نان داد. رخت نو و آلونک چوبی ته باغ که نزدیک به سنت‌سازی اهل گیلان و حومه می‌شد. اما شاهو هم تن چندساله‌اش را داد که جای زبرجد اگر هرزه‌زنی از علیشاه افشاری هم بود، خواستارش می‌شد. شب‌چراغ برای شاهو شرط گذاشت که شیعه شود یا الاولاً همین.

تیرک چراغ‌برق مثل همه عصرها گوشه پنجره نمی‌ایستاد. مایحتاج کافه تمام شده بود. میزی بی‌چیز که فقط آرنج ضرب‌خورده‌ام را داشت و کتاب‌داستان پیرزاد. دیگر کافه پیشخدمت نداشت و اجاره نمی‌رفت. جوانک پیشخدمت پادوی کارگاه تاج‌گل‌سازی شده بود. شاعر پیش میز بی‌چیز کتاب نسبه می‌گرفت اما سر داستان مثل همه عصرها می‌ماند، تو فکر پاکت سیگاری که تازگی عادت کرده بود جا می‌گذاشت، می‌رفت. تو فکر شاعره که من بعد شب آخوندکشی به کافه نمی‌آمد و تیرک چراغ‌برق که افتاده بود و مرقد شاه‌چراغ که سوخته بود با امام‌زاده سیدمغربی بوشهر که خراب کردند. خبر سیدمغربی را از قول خواهرم که بوشهر بود به شاعر دادم. ماقبل شاعری، دوره دانشجویی آنجا بود و گاهی نذر که می‌کرد، ضریح سیدمغربی را می‌گرفت و صدقه می‌انداخت. و این قدرت‌خانم که از حجره زفاف افشاری‌های مشهدی برگشته بود تا اتابک اعظم که در صحن خواهر شاه‌چراغ قسمت کفش‌داری زنانه خفته بود و رضاخان میرپنج. هنوز از بغل آخوندها در نمی‌آمد. برای شاعر تفاوتی نداشت که قدرت‌خانم عوض شده بود. غمش شکنج موی شاعره بود که

پنهانکی زیر تیرکِ چراغ برق می‌گرفت وقتی که حجابِ شاعره افتاده بود و هنوز تیرک، پیاده‌رو را پاسبانی می‌کرد. غمش به تصنیف‌سازی نمی‌رسید که مستوفی مدام دو بندِ اولِ قطعه‌اش را می‌خواند. همان که با خانم‌بالا مطلقه شد و دیگر عشقِ مُلک می‌کشَدش. اندوهِ عابرائی نداشت که شاید بدونِ گیر آوردنِ کوپن، کنار پنجره می‌گذشتند و کسانی که دستِ خالی از اعتراضات به سمتِ کافه پا کج می‌کردند. تو که می‌آمدند رمقشان ته کشیده بود و یزداد میانشان نشسته بود. با آنکه مدارس تعطیل شدند، شیمی می‌خواند. در اعتراضات هم که می‌رفت و سُلّمه می‌خورد، سایه‌اش رویِ رنگ‌پریدگیِ میز نمی‌افتاد. فقط به جزوهای که قرض کرده بود و جدولِ خیابانِ اصلی که رویش با ذغالِ حروفِ شیمی می‌نوشت. سه‌هم هر صفحه‌ای که حفظ می‌شد، تکهٔ مَجعدی بود که می‌چید و توی صفحه می‌ریخت. به زمانه پابند نبود. نمی‌گذاشت که دورِ زمان بچرخد و کله‌اش را کچل کند. تا تمام شدنِ کتابِ شیمی دبیرستان، پاک کچل شده بود و یک‌دفعه از اعتراضات که برگشت و تهِ جزوهٔ پاره‌پوره رسید با ششلولی که پشتِ جزوه مخفی کرده بود، دمارِ شقیقه‌اش را درآورد. خونابهٔ یزداد از کنارۀ میز به کفِ کافه کثیفی می‌داد. چندوقتی کافه احتیاجی به جارو نداشت.

گفتم پروین خانم در مراسمِ مستوفی نه گیتی آمد، نه هم‌کوچه‌ای یا معلمی که نشانی‌اش بددلی بود. حلوا بادامِ تبریزی که مستوفی خواسته بود شب‌چراغ برای ختمش درست کند، رو دستمان ماند و سرویس چایخوریِ گلین بلااستفاده ماند با کریستال‌های ناخمن که شب‌چراغ پیشِ گلاب‌پاش و کلام‌الله و قابِ عکسِ متوفی گذاشته بود. فقط روضه‌خوان آمد.

«اگر ختمِ پیرمرد به شبِ چله می‌خورد، گیتی آمده بود.»

«چرا فقط شبِ چله؟»

«تاریخی که معصیت کرد و مستوفی به دامنش دست‌درازی کرد، شبِ چله می‌شد.»

«شب‌چراغ گفت، چهارشنبه‌سوری هم سر می‌زد.»

کارگر بیلرسوت پوشی سیم برق را قطع کرده بود. پُرتره عمه خانم یوسفیان از بالای شومینه پایین آمده بود. فندکش نمی زد.

«گاز فندکم ته کشیده. قبل برق، گاز را قطع کردند.»

«دیگر دولت حساب کتابِ خانه‌هایی که مصادراتیست، درمی آورد.»

لرز داشت و لختی بعدِ چاق سلامتی من با دو انگشت کورسویی که شمعدان داشت، خاموش کرد.

«یک آن یادرفته شدم که برق نیست.»

«پسره شیمی‌خوان هم دیگر نیست که حرفش را پیش کشیده بودم.»

«تو اعتراضاتِ خیابان؟ یا قلبش ایستاد؟ مادرم به قدری غصه‌ام را خورد که نازِ حکما افاقه نکرد و قلبش ایستاد.»

«خودگش شد.»

تا زیر گردن پتویچ بود؛ نمی توانست با فندک نصفه‌سیگاری که لایِ دو انگشت داشت و کورسوی شمعدان را بگیراند. نمی توانست شاگردِ پیانو بگیرد تا قبوض دولت را صاف کند. نمی توانست موجبِ بازنشستگیِ یوسفیان را خرج کند و هنوز نگذاشته بود که ثبت‌احوال شناسنامه یوسفیان را باطل کند. حرمتِ آق‌دایش را داشت. مادرش قَسمش داده بود. کنارِ پنجره‌ای قدّی که گفته بود پرده‌اش را درآورند. انگار یوشیج، چشم در راه... نه برادری که دم‌به‌دم دق‌الباب می‌کرد که ملک‌الموت. دوست داشت ظهرِ پنج‌شنبه که اذان گفته‌اند نگفته‌اند، جانِ نحیفش می‌رفت. به پنج‌شنبه نکشید یا صبحِ جمعه. به تک پا آمدنِ آق‌دایی که هرباره و چقِ چقِ ورق‌های قرص که صدباره. حوالی ساعتی که مستوفی به مدرسه می‌رسید دیگر چشم‌به‌راه نبود.

«نشستم و زندگی کردم، هیچ‌وقت مادرت قَسمت داده است؟»

«به راه اردکان که می‌رفتم، قَسمم داد. که دختره، همان که اسمِ کردی رویش گذاشته‌اند

ول کن، پدرسگ.»

هرچه می‌شد پایِ پدرِ نامردم را میان می‌کشید.

«واسطهٔ تو و روجا که بود؟»

«ایستگاه اتوبوس، خطِ صدوپنجاهوپنچ. هیچ‌کدامان مقصد نداشتیم. زنِ خانه‌دار پیاده می‌شد تا دانش‌آموزی که مقطعِ سیکل بود و هرازگاهی کسانی که بهشان می‌خورد شهرستانی باشند. هنوز شبیه شما یادرفته نشده‌ام. تمامِ ایستگاه‌هایی که خط می‌ایستاد با روجا که داشتم کم‌کم می‌شناختمش، دوره کردیم. آخرسر در شاه‌چراغ که شوفر دکمه در عقب را زد و درِ مردانه، روجا روبه‌رویِ قبوری که خداتومان قیمتشان بود، مشت به پهلویم زد و گفت دوساعته اتاقی اینجا اجاره می‌دهند؟ راستی پروین‌خانم، عُمر فی‌الواقع به پهلویِ فاطمه زده بود؟»

دورِ چهره‌اش را تاریک‌روشنِ پسین گرفته بود. با همهٔ سال‌خوردگی‌اش تودل‌برو بود. هی باکرهٔ پیر، لااقل اگر سیگاری بودم هم شمعدانِ بازارِ کریم‌خانی را می‌گیراندم، هم نصفه‌سیگارت که سختی می‌گذراند و جانباز است و معطلِ دودشند.

«باز بختم بلند است که رادیو از آق‌دایی بازمانده، از وسایلِ چپو شده.»

«سابقاً خش‌خش نمی‌کرد.»

«و خودِ تو که گاه‌گذاری سرزده آمده‌ای و قِدِّ چند کورس تاکسیِ راحت را دور کرده‌ای.»

«جای بچهٔ نداشته‌ات، تاکسی که دیگر گیر نمی‌آید.»

چانه زدم و اطرافِ شاه‌چراغ اتاقِ اجاره کردم. تقلا کردم اما لته‌های در چفت نمی‌شدند. روجا از تقلا درآوردم و تک‌صندلی را تعارف کرد که همهٔ اثاثِ اتاق بود و گفت جای تن‌فروشیست، جای عشق‌بازی نیست. گفتم جیب‌هایم خالی شد و اندازهٔ روزهایی که شاه‌چراغ در خاکِ شیراز خفته است، رو انداختم. روجا به تهریش چانه‌ام که زود سفید شده بود، سبابه کشید. راست است که هم‌پشتِ امامِ مشهدی می‌شود؟ گفتم لابد. در اتوبوس شنیدم که اخویِ بزرگ‌تر است. بیشتر سبابه کشید. چانه‌ات چال دارد؟ تکان نخور... می‌توانی به همین چال دلخوش‌گُنک باشی. من که آن طرف‌ترت انتها نشسته بودم،

زیرجُلکی شنیدم که زنانِ شهدا هم در اتاق‌های دوساعته خرجیشان را می‌گیرند. گفتم دورهٔ بیوه‌گیشان طویل شده است. دوباره گفت تکان نخور، هوی چاکِ دهانت را ببند، ای خالِ میانِ دو ابروت، مویت را به من واگذار که درهمشان کنم. نگو حیف است که شانه‌خورده‌اند. بیا بخوان در و دیوار را، خاطره‌نویسی کرده‌اند. بعضی تاریخ زده‌اند از شوهرِ شهیدشان اسم برده‌اند و بی‌خودی نیست که لنگه‌های در نمی‌ایستند. آن صاحب‌جا که آخر رویت را گرفت دارد نظرمان می‌کند. گفتم تعدا در را مرمت نمی‌کند؟ همان اندازه که زنانِ تازه‌عقد را بیوه کردند. خواستم از صندلی کنده شوم. بتمبرگ. گفتم غم‌باد گرفتیم. تا خطِ آخر نرفته برگردیم. هنوز مهلتِ اجاره انقضا نشده. سرباز نیستی؟. در آزمونِ تابستان اگر رتبه نیارم سرباز می‌شوم. کاش در خیابانی که می‌شناختم سرباز می‌شدی. یک‌بَر خانه است و یک‌بَر دیوارِ پادگان. به گل‌گیر گوشم سیابه کشید. خدا خالی هم پشْتِ گوشتِ انداخته است، کجا رشته زده‌ای؟ نفسی که میانهٔ سینه‌ام گره خورده بود رویِ رخساره‌اش وا شد. گفتم اردکان. الهی رتبه‌ات پایین باشد و مادرت خبرِ قبولیت را به اقوامتان ندهد. الهی که لباسِ خدمت قسمتت باشد و من دنبالِ پرس‌وجو که سپرتاس کجا می‌فروشد. تا حوالیِ ظهرِ بدهم دستِ مادرِ شب‌چراغِ پرش کند. طبقی برنج، طبقی گوشتِ قرمه و گوشزدی که پارچه دورِ سپرتاس ببیچد. کمی حواس‌پرت است و دمِ پادگان پولی تو جیبِ سربازِ کشیک بچپانم. گفتم پدرم سپرتاس داشت. شاید احتیاج به پرس‌وجو نداشتی. می‌گیری؟ نه نمی‌خواهد. سپرتاس کهنه تو دلم نیست.

پشْتِ جلد نوشته بود: من یزدادِ زَعیم که فامیلیِ اصلیم زعیم نیست از عشایرِ کوچیده که شناسنامه‌ام خارِ ناکجاآباد شده. اصلا اسمِ اصلیم یزداد هم نیست. بی‌شناسنامهٔ المثنی و متوفی به روزهایِ منتهی به انقلاب. عاقبت از شیمی هیچ‌حالیم نشده. کافه به سوگش نشست.

«حَق زین زبردستی بود.»

بنیامین کتاب تورق می‌کرد. همان جزوهٔ مانده را و موهایِ مجعد روی پیراهن و سرزانیِ شلوارش ریخت. انگار سلمانی رفته بود.

«دو کوچه بالاتر پلاس می‌انداخت و جق می‌زد.»
«ملاً عام؟»

بنیامین سرزانی‌ش را تکاند.

«پهلویِ بهم‌بیگی دفن شد؟»
«ایل نگذاشت.»

«هنوز از ایل مانده‌اند؟»

خواهرِ بنیامین گفت که دکمهٔ سینه‌اش را نمی‌بست و بقیهٔ دنبال‌چی آن قاچ بودند تا پاسخ‌چی.

بنیامین که پیش‌تر روزهای شنبه اغذیه‌فروشی‌اش را می‌بست، گفت: ساره مانده‌اند.
«اصلاً ختنه‌اش نکرده بودند.»

ساره برگشت سمتِ صدایم، توالتی نداشت.
«دست در تنبانش کردی؟»

کلاه کیپا فرائضِ بنیامین را به‌جا می‌آورد و کچلی‌اش را می‌پوشاند.

هنوز جوابش را نداده بودم که از میز کناری کیف‌دستی‌اش را برداشت و در گوشه گفت:
«تُنکه پام نیست.»

نیش‌خندی داشت و دلم ریخت. حالِ جُنُب شدن داشتم. زبانم نمی‌چرخید که می‌توانم امتحان کنم؟ و خودم را به کوچهٔ علی‌چپ می‌زدم که بی‌منظور؟ اما خودش منظور نداشت؟ یا بازی درمی‌آورد با دکمهٔ باز؟ گورِ پدرت یزداد.

«حرفِ مفت زد.»

«مایبتنان خصومتی بود؟»

«از یزداد زورم می‌گرفت، کاش دکمه‌ات را می‌بستی، شهوتم سر رفت.»

«بد است مگر؟ پاشو در انبارِ بغلی بچه دارم کن.»

«بچه حرام زاده به چه کارم آمده؟»

بنیامین سرفه کرد. پاچه پارگی خواهرش را می شنید؟

به بنیامین گوشه چشمی کرد.

«عقدم کن، قول می دهم دکمه ام را می بندم.»

«وقتِ عقدکنان نیست. وقتِ انقلاب است.»

«انقلاب نمی شود و سفره شب کوچک تر می شود. قول می دهم تَنکه هم پا می کنم.»

«می خواهم عَرَب بمانم.»

پنجه ای شانه ام را گرفت.

«پس سَتِّ محمد به آنجایت؟»

بنیامین به روی من خم شده بود.

«عجالتاً که آنجایت پاشده، کارِ یقۀ بازِ ساره است؟»

«خواهرت خراب است.»

«نیست، شرط بندی می کنی؟»

دکمه بالای ساره را بست و شاعر دوباره گفت: جق زنی زبردستی بود.

«اگر خواهرِ کوچک ترم بود، نمی گذاشتم شوهر کند. یک دانگِ اغذیه فروشی را می زنم به

اسمت. راستی چه ت بود؟ با یزداد.»

«هیچ، حرف های چرخِ چاه افتاده اند تو دهانم. قبول شرط را باختم. هرچه کردم که دختر

دکمه ات را بینداز، نکرد.»

«قرارمدارمان باشد آخر هفته. همیشه شوهرِ مسلمان می خواستی ساره، که حلال است.»

«یک دانگ از سه دانگ ارث من کم شد؟»

«عوض شوهر.»

چرخِ چاه تسبیح می انداخت. روزی پانصد صلوات نذر کرده بود که شاعر برگردد.

«تنش نجاست داشت. قشقای‌ها نگذاشتند گورش طرفِ امواتِ ایل کنده شود و بیل و کلنگِ دوسه اعتراضِ چپِ خیابانی را جمع کردند.»

بنیامین که من و ساره را قال گذاشت، سمتِ چرخِ چاه رفت.

«تشییعش افتاده بود گردنِ بچه‌انقلابی؟ چند صلوات فرستاده‌ای؟»
«شک کرده‌ام.»

ساره پا چسبانند به شلوارِ پیچازی‌ام.

«می‌ایستی دکانِ پدریمان نان درمی‌آوری.»

«هنوز که اوضاع به‌راه نیست؟»

«تا مواجبِ کهنه‌شورِ بچه‌مان درآید.»

شاعر تسبیحش را مشت کرد.

کتاب‌های منتشر شده از مجموعه

«داستان‌های برگزیدگان حیرت»

این مجموعه، شامل کتاب‌های مستقل داستانی از برندگان دوره‌های متعدد جشنواره سراسری داستان کوتاه خلاقانه سال (حیرت) است.

کتاب اول: مجموعه داستان کوتاه «چشمه‌سار خواب»، اثر سپیده نوری، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۷. چاپ دوم ۱۴۰۰.

کتاب دوم: مجموعه داستان کوتاه «اکسون»، اثر زهرا سلطانی، انتشارات نادریان، چاپ اول ۱۳۹۸. چاپ دوم ۱۴۰۱.

کتاب سوم: مجموعه داستان کوتاه «مناطق جنگی»، اثر مجید خادم، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸. چاپ دوم ۱۳۹۹.

کتاب چهارم: داستان بلند «جهان‌رنجوری در ویران‌شهر»، اثر محمد جابری، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۹. چاپ دوم ۱۴۰۱.

کتاب پنجم: مجموعه داستان کوتاه «خانه‌باغ»، اثر خالو خالد، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸. **کتاب ششم:** مجموعه داستان کوتاه «چاقوکشی قبل از پخش غیرمستقیم مالاگا-خیخون»، اثر شورش عابد، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸. چاپ دوم ۱۴۰۱.

کتاب هفتم: مجموعه داستان کوتاه «در گذرگاه سایه مه ایستایی که راه می‌رفتیم»، اثر مصطفی سلیمی.

کتاب هشتم: مجموعه داستان کوتاه «جریان‌هایی از چیزی در حال سقوط»، اثر صدیقه قانع، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸.

کتاب نهم: مجموعه داستان کوتاه «چیزی برای فروش»، اثر پری شاهی‌وندی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۹.

- کتاب دهم:** مجموعه داستان کوتاه «آموزش گام به گام بدهکار شدن»، اثر یاسر قاسمی کلواری، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۱.
- کتاب یازدهم:** داستان بلند «کارکشته (روزگار دودکی آقای پیاز)»، اثر محمدسعید احمدزاده، انتشارات پرتو رخسید، چاپ اول ۱۴۰۲.
- کتاب دوازدهم:** رمان «کدامین گل به غم بسرشته تر»، اثر مجید خادم، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸، چاپ دوم ۱۳۹۹.
- کتاب سیزدهم:** مجموعه داستان کوتاه «از حیرت تا گرسنگی»، اثر رضا بهاری زاده و مجید خادم، انتشارات بوتیمار، چاپ اول ۱۳۹۳، چاپ دوم ۱۳۹۴، انتشارات قهوه، چاپ سوم ۱۳۹۹.
- کتاب چهاردهم:** مجموعه داستان کوتاه «اینجا همیشه باد غربی می وزد»، اثر الهام فردویی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.
- کتاب پانزدهم:** داستان بلند «میراث»، اثر سمیه برازجانی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۱.
- کتاب شانزدهم:** مجموعه داستان کوتاه «پنهان پشت نخل پیر»، اثر دانیال عماری، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.

کتاب‌های منتشر شده از مجموعه

«آثار هنرمندان انجمن ادبی هنری حیرت»

- کتاب اول:** مجموعه داستان کوتاه «حیرت اول، برگزیده آثار داستان نویسان نسل نو فارس» به کوشش مجید خادم، انتشارات نادریان، چاپ اول ۱۳۹۴، چاپ دوم ۱۴۰۰.
- کتاب دوم:** مجموعه داستان کوتاه «حیرت دوم، برگزیده آثار داستان نویسان نسل نو فارس» به کوشش امید تمیس، انتشارات نادریان، چاپ اول ۱۳۹۶، چاپ دوم ۱۴۰۰.
- کتاب سوم:** مجموعه داستان کوتاه «برای ابدیتی بی انتها»، اثر محمدسعید احمدزاده، انتشارات نادریان، چاپ اول ۱۳۹۶، چاپ دوم ۱۴۰۱.

کتاب چهارم: مجموعه داستان کوتاه «حیرت سوم، برگزیده آثار داستان‌نویسان نسل نو فارس»، به کوشش مجید خادم، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۳۹۸، چاپ دوم ۱۳۹۹.

کتاب پنجم: مجموعه داستان کوتاه «فربه‌تر از خویش»، اثر محمد رستگار، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.

کتاب ششم: مجموعه داستان کوتاه «آینه تمام‌قد»، اثر روح‌انگیز مهرافشا، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.

کتاب هفتم: مجموعه داستان کوتاه «از فصل شکوفه‌های گیلان تا غروب‌های جمعه»، اثر صدیقه داراب‌پور، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.

کتاب هشتم: مجموعه داستان کوتاه «خبری از لکه‌های نور نیست»، اثر غزاله سبوی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.

کتاب نهم: مجموعه داستان کوتاه «تعلیق سرخ»، اثر وحیده موسوی، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۰.

کتاب دهم: مجموعه داستان کوتاه «دره تباه»، اثر حمید شهریاری، انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۱.

کتاب یازدهم: مجموعه داستان کوتاه «حیرت چهارم، برگزیده آثار داستان‌نویسان نسل نو فارس»، به کوشش الهام فردویی، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۴۰۱.

کتاب دوازدهم: مجموعه داستان کوتاه «یک شیشه اشک جمع کرده بود»، اثر سیروس صفایی، نشر خانه نیکان در انگلستان، چاپ اول ۱۴۰۲.

ادبیات داستانی کودک و نوجوان:

کتاب اول: داستان کودک «شوت بنفش»، اثر هما ایرانپور، تصویرگر: گروه فام، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۳۹۹.

کتاب دوم: داستان کودک «هیس هیس و روح پدربزرگ»، اثر فریبا کریمی، تصویرگر: محمود زینلی، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۳۹۹.

کتاب سوم: رمان نوجوان «در سرزمین کیهانه»، اثر سمانه پناهی، تصویرگر: حامد قجرپور
نوبندگان، انتشارات پرتو رخشید، چاپ اول ۱۳۹۹.

کتاب چهارم: مجموعه داستان کوتاه «ماهو»، اثر زهرا حسن‌زاده، انتشارات پرتو رخشید، چاپ
اول ۱۳۹۹.

کتاب‌های منتشرشده از مجموعه

«نقد و نظریه و پژوهش‌های ادبی هنری حیرت»

کتاب اول: «فهم داستان؛ درآمدی بر روش تجزیه و تحلیل داستان در متون نوشتاری و
سینمایی. کتاب اول: مبانی پایه‌ای تحلیل و تشخیص و کمپوزیسیون، اثر مجید خادم، انتشارات
قهوه، (دوره دوجلدی) چاپ اول ۱۳۹۹.

کتاب دوم: «داستان و تحلیل داستان؛ هشت تحلیل از دو داستان» به کوشش سمیه برازجانی،
انتشارات قهوه، چاپ اول ۱۴۰۱.

Heyrtaacademy.ir

Dastaneshiraz.com

Heyratbookstore.ir

[Instagram.com/Heyrat_athenaeum](https://www.instagram.com/Heyrat_athenaeum)

[Instagram.com/Heyrat_bookstore](https://www.instagram.com/Heyrat_bookstore)

[T.me/Dastane_shiraz](https://t.me/Dastane_shiraz)

Copyright © Sirus Safai, 2023

Copyright © Nikaan House, 2023

The moral rights of the author has been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, address: nikaanhouse@gmail.com

First published in Persian in the UK, 2023 by Nikaan House

ISBN 978-1-913374-05-1



NIKAAN
HOUSE

The Glass of Amassed Tears

Sirus Safai

e-book

انجمن ادبی ہنری ہجرت

